

رمانهای کلاسیک سماهیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

خلاصه داستان: بدون حضور خدا

جایی نرو

به خیالت که به آبادی میرسی ...؟

نه رفیق ...

چراغی که در سیاهی می درخشد

چشم گرگ است ...

دوتا دوست که تنهان... خیلی تنها... به روز سر از خانه ای که در اونجا گرگها زندگی میکنند

درمیارن... عاقبت این دو انسان در دستان گرگها چه میشود؟

خمیازه کش داری کشیدم و به کارم ادامه دادم...

خدا بگم چیکارت نکنه دختر که منو وادار کردی تا الان برات نقاشی بکشم...

آخه یکی نیست بگه خیلی قیافه قشنگی داری؟!...

نگاهی به ساعت مچی درب و داغونم انداختم و نالیدم:

_مریم این انصاف نیست دیشبم سره یه شرط بندی مسخره بیدار نگهم داشتی...

خنده ای کرد و ابروهایش رو با شیطنت فرستاد بالا و گفت:

_عزیزم انقدر حرف نزن کارت و بکن

_چشم پرنسس امر دیگه؟

با ناز تابی به موهایش داد و گفت:

_فعلا همینه

با حرص مدادم و تراش کردم...نگاه کوتاهی به چهرش انداختمو به کارم خاتمه دادم...

با تحسین به اثر هنری قشنگی که کشیدم نگاه کردم و گفتم:

_مریم نگاه چی شد!...

با هیجان از رو زمین بلند شد و اومد نشست کنارم..

دفترم و از دستم کشید بیرون...

با جیغ کوتاهی لپم و ماچ آبداری کرد...

اخماف رفت تو هم و با سرزنش گفتم:

_دیوونه ساعت یک نصفه شبه نمیگی این صاحبخونه غرغر و بیدار میشه جفتمونو شوت میکنه
تو خیابون؟

با ذوق نگاهی به نقاشی خودش انداخت و گفت:

_بیخیال بابا اینجوریام که تو میگی نیست...فوقش چهار تا فحش بهمون میده دیگه

از دست این دختر... با اینکه بیست و یک سالشه ولی هنوز بچست...

_ خانوم خانوما میدونی که من مجانی کار نمیکنم

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ هر چی تو بگی خانوم هنرمند... پیتزا بهت بدم حله؟

چشمام برق زد... دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

_ اووممم دمت گرم مریمی... تا باشه از این نقاشیا

برگه رو لول کرد و گذاشت توی بطری نوشابه ای که تازه خالی شده بود...

هر نقاشی که براش میکشیدم... اول یه بطری نوشابه یا دلستر و خالی میکرد و میشست... بعد

میزاشت خشک بشه تا بتونه نقاشی ها رو بزاره اون تو...



وضعون خوب نبود تا بتونم حداقل برای نقاشیم یه بوم بگیرم...ولی به همینم راضی بودیم...یه
خونه اجاره ای تو پایین شهر...

با درآمد منشی گری مریم و نقاشی کردن من از چهره های دیگران خرج زندگی و درمیاوردیم...

نه پدری داشتیم نه مادری...

هه اگرم بودن فرقی با زندگی الانمون نداشتیم...تازه بدترم بود...

بابای منو مریم معتاد بودن تا اینکه وقتی پونزده سالمون بود خبر آوردن تو یکی از خرابه ها
خودکشی کردن...

مادر منم که وقتی این خبر و شنید منو ول کرد و رفت ازدواج کرد...

مریمم مادرشو وقتی بچه بود تو یه تصادف از دست داده بود...

زندگی ما این بود...

البته سختی زیاد کشیدیم...چه شبایی که با شکم گشنه سر رو بالشت گذاشتیم...

ولی بازم امیدمون رو از دست ندادیم...

اهی از ته دل کشیدم...

لبخندی به چهره غرق در خواب مریم زدم و رفتم دستشویی...

گرم شده بود... به خاطر همین چند مشت آب ریختم رو صورت داغ و سوزانم تا بلکه کمی خنک شم....

سرم رو بلند کردم و از تو آینه به صورت خیس آبم خیره شدم...

چشمام درشت نبود ولی کشیده بود با مژه های کمی بلند و صاف...

لبای کشیده و کمی قلوه ای داشتم...

ابروهامم پر دخترونه بود، به لطف مریم

دستی به موهای کوتاهه مشکیم که تا شونه هام بود کشیدم...

دماغم بد نبود به چهرم میومد...

تقریبا صورته قشنگی داشتم...

تا یک سال پیشم ورزش میکردم که به لطف همون هم هیکل ظریف و مانکنی نصیبم شده بود...

چشمکی از تو آینه به خودم زدم و اومدم بیرون...

تشکم و بغل مریم پهن کردم...

پتوی مورد علاقم که واقعا عاشقش بودم برداشتم و دراز کشیدم...

چون خیلی خسته بودم سرم به بالشت نرسیده خوابم برد...

یه نفر شدید رو مخم بود... چون هی تکونم میداد و جیغ میزد...

منم که اصلا انگار پنبه گذاشته بودن تو گوشم...

بدجور منگ خواب بودم که با جیغ گوش خراشی با گیجی چشمام رو باز کردم...

مریم: غزاله، پاشو دیگه حنجرم پاره شد از بس جیغ و داد کردم
هنوز گیجه خواب بودم... با صدای گرفته و چشمایی که هر لحظه ممکن بود بسته بشن گفتم:

هان؟

چشمام بسته شد...

داشت دوباره خوابم میبرد که پهلوم سوخت...

با درد تو جام نشستم...

مریم خبیثانه داشت نگاه میکرد...

چند لحظه اول با خنگی نگاهش کردم بعد تازه دوزاریم افتاد...

سریع از جام پاشدم... میخواست در بره که موهای بلند قهوه ایشو گرفتم و کشیدم...

جیغ کوتاهی زد و گفت:

روانی موهامو کنیدی... ولش کن

باید اون لگدی که بهم زد یو تلافی کنم

میدونستم مریم خیلی رو موهاش حساس بود... بخاطر همینم دست گذاشته بودم رو نقطه
ضعفش...

مریم: غزاله جون عمت ولم کن... گوه خوردم

موهاش رو ول کردم و پیروزمندانه گفتم:

حالا شد... تا تو باشی دیگه منو اینجوری بیدار نکنی!

چنگی به موهاش زد و با حالت بچگونه ای گفت:

خداوکیلی دلت اومد این موهای قشنگ و بکشی؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و نیشم و باز کردم...

چند بار پاشو کوبید زمین و رفت سمت آشپزخونه...

منم پشت سرش رفتم...

به سفره ای که وسط آشپزخونه کوچیکمون پهن شده بود نگاه انداختم...

رفتم سمت یخچال... درش رو باز کردم...

پنیر و خامه رو برداشتم... گذاشتم سر سفره...

مریمم با اخمای توهم داشت چایی میریخت...

همینطور که شکر و میزاشتم سره سفره گفتم:

_ احم اصلا بهت نمیاد...

چیزی نگفت و دوتا فنجون چایی که ریخته بود و گذاشت سره سفره و خودشم به گوشه نشست...

منم مقابلش نشستم...

_ دختره قراره امروز منو ببری بیرون و بهم پیتزا بدیا... یادت که نرفته

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ نخیر یادم نرفته

_ آفرین دخیل خوب...

بعد اینکه صبحونمون رو خوردیم...

سفره رو جمع کردیم...

رفتیم تو اتاق تا آماده شیم و بریم سرکار...

شلوار جین مشکیو پام کردم...

مانتوی مشکی بلندم رو که چند جاش پوشیده بود رو تنم کردم...

چشمم خورد به مریم که لباسشو پوشیده بود و جلوی آینه داشت آرایش میکرد...

صورت زیبا و جذابی داشت...

چشمای خمار و تقریبا کشیده... ابروهای کوتاه و پهن که خودش برداشته بود...

لبای صورتی و کوچیک که به صورتش میومد...

دماغشم متوسط و سربالا بود...

مریم: میدونم خوشگلم! ولی لطفا هدرش نده جیگر

_همچین مالیم نیستی...واقعا دوست پسرات مغز ندارنا...آخه تو چیت خوشگله!؟

مقنعه طوسی رنگش و داد عقب و گفت:

_آخه نه که خودت قشنگی داری به من حسودی میکنی!

_اعتماد به سفت تو همون حلق دوست پسرات

ایشی گفت کیف کولیشو رو شونش جابه جا کرد و از اتاق رفت بیرون...

منم شالم رو سرم کردم...وسایل طراحیمو گذاشتم تو کولیم...انداختم رو شونم و اومدم بیرون...

در ورودی رو قفل کردم ونشستم لب حوض تا بند کتونیمو ببندم...

_صبح بخیر غزاله خانوم

چشم از کتونیم گرفتم و به عاطفه خانوم صاحبخونمون که فقط دماغش از چادرش معلوم بود نگاه

کردم و گفتم:

_سلام عاطفه خانوم صبحتون بخیر

عاطفه: چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد!!!

زنیکه فضول... فقط همینم مونده که امار کارام و بهش بدم..

سریع بند کفشم و بستم و از جام بلند شدم...

_بله دیگه زندگی خرج داره عاطفه خانوم...اگه کاری ندارید من برم...

چادرش رو کشید جلوتر و گفت:

_نه عزیزم فقط اومدم بهت یادآوری کنم...دوماه اجاره عقب افتاده دارین! اگه بخواین عقب

بندازین کلامون میره تو هم...

با حرص دندونام و روهم فشردم و گفتم:

_تا شب براتون میارم...دیرم شده خداحافظ



با عصبانیت از خونه اومدم بیرون و شروع کردم به بلند بلند غرغر کردن...

_||| زنیکه فضوله چاقه دیوونه... شیطونه میگه شب که خوابه برم بالا سرش تا میخوره
برنمش... بلکه دلم خنک شه... نه... نه... نه... اینجوری همیشه باید بکشمش... حتی اگه بیفتم
زندان... خیکی بادمجون...

کولم و رو دوشم جابه جا کردم و شروع کردم به قدم زدن تو محله درب و داغونمون...

امروز حوصله طراچی نداشتم...

پس بیخیالش شدم و به راه رفتن ادامه دادم...

سرم پایین بود و تو خودم بودم که یکدفعه خوردم به یه غول تشن...

هین کشداری گفتم و پریدم عقب...

سرم و آوردم بالا... خدایا آخه واسه چی من هر روز باید این پسره الدنگه لات و ببینم؟



یکی از پسرهای محل بود... به قول مریم خاطرهای من... اسمش ساسانه الحق که به تیپ سوسولیش میومد... ولی برعکس تپش لات و غیرتی بود...

سرش رو انداخت پایین و گفت:

_سلام آجی... خوبید؟ مریم خانم خوبن؟

بی حوصله پوفی کشیدم و گفتم:

_سلام... ممنون

ساسان: کجا میرید آجی؟ برسونمتون

پوزخندی تو دلم زدم... آخه تو نه ماشین داری نه موتور... حتما میخوای منو کول کنی!؟

_مرسی آقا ساسان! خودم میرم

بادی به غبغب انداخت و گفت:

_این حرفا چیه؟ بیاین هر جا میخواین برید برسونمتون

_آقا ساسان گفتم خودم میرم... بعدشم شما میخواйд با چه وسیله ای منو به مقصدم برسونید؟

اگه اینو نمیگفتم تو دلم میموند!..

من و منی کرد و گفت:

_ب ببخشید غزاله خانوم... م من برم

عین جت از کنارم گذشت...

اوف خدایا این ساسان و از سرم باز کن... دیگه خستم کرده...

چندباری ازم خواستگاری کرده بود... منم هر دفعه با یه نه جوابش رو میدادم...

ماشین دربستی گرفتم و گفتم بره پارک(....)

از ماشین پیاده شدم و پول راننده رو دادم...

زیاد ازم گرفته بود... تو دلم به این ولخرجی که کرده بودم لعنت فرستادم...

یک راست رفتم سمت نیمکت و روش نشستم...



تصمیم داشتم تا وقت ناهار اینجا باشم تا بعد برم شرکتی که مریم توش کار میکرد باهم بریم
پیتزا بخوریم...

به ساعت نگاه کردم... ۱۲ بود...

حالا که اینجا حداقل یه طرحی بزنم...

با اینکه اصلا حوصلشو نداشتم ولی باز از بیکاری که بهتر بود...

مدادم رو تراش کردم... یه نفر بغلم نشست، توجهم بهش جلب شد...

یه دختر تقریباً همسن خودم بود...

قیافه بانمکی داشت... چشمای ریز و ژاپنیش خیلی بامزش کرده بود...

دماغ پهن و متناسبی داشت... ابروهاشم پهن بود زیاد تمیزش نکرده بود...

لبشم کوچیک و خوب بود...

_سلام

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام

لبخندم و که دید نیشش رو باز کرد... به وسایلم اشاره کرد و گفت:

_طراحی میکنی؟

_آره...کارم همینه

یکدفعه با دستش زد تو پیشونیش و گفت:

_اخ یادم رفت خودمو معرفی کنم...من مهدیم

دستش رو به سمتم دراز کرد...

دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم:

_خوشبختم عزیزم...منم غزاله ام

مهدیه: منم همینطور...غزاله جون میتونی منو بکشی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:



_ البته... انقدر چهره کشیدم که دیگه دستم رون شده... فقط میخوای همینطوری بکشم؟ یا اینکه یه عکس بهم بدی از رو اون بکشم؟
کمی مکث کرد و گفت:

_ الان یه عکس بهت میدم...

مبایلش رو از تو کیفش در آورد...

اوووو فکر کنم از اون خرپولا بود... چون مبایلش از اونجایی که دست بالا شهریا میدیدم و یه بار از زبونشون شنیده بودم... ایل بود...

یه ذره تو گوشیش گشت... یکدفعه با ذوق گوشیش رو گرفت سمت منو گفت:

_ این عکس و میخوام برای بکشی

از دستش گرفتم و مشغول کشیدنش شدم...

کارم که تموم شد برگه رو گرفتم سمتش و گفتم:

_ چگونه؟؟؟!

وقتی برگه رو دید... با ذوق پرید بالا و گفت:

_وای مرسی غزاله جونم...این عالیه

خنده ای کردم و گفتم:

_خواهش میکنم...

برگه رو لول کرد و گذاشت تو کیفش...

مهدیه: مایل داری؟

_آره دارم! چطور؟

مهدیه: میخوام شمارمو داشته باشی...مایلت و دربیار شمارم و بزن...

از تو جیب مانتوم مایل کشوییمو دراوردم...

مهدیه: بزن ۰۹۱۲.....

شمارش رو تو گوشیم سیو کردم و تک انداختم رو گوشیش...

از جاش بلند شد و بهم دست داد...

مهدیه: چقدر بهت بدم غزاله جون؟

_این یه هدیه برای آشناییمون بود... نمیخواه چیزی بدی

مهدیه: اما اینطوری که همیشه...

_برو دختر دفعه بعدی که همو دیدیم توام بهم یه هدیه بده

لبخند قشنگی زد و صورتش رو بوسید...

مهدیه: خیلی ممنون! به امید دیدار

_به امید دیدار

انقدر نگاهش کردم تا از دیدم محو شد...

از رو نیمکت بلند شدم... به ساعت نگاه کردم... ۱ بود...

اگه بخوام پیاده برم یک ساعت تو راهم...

اشکال نداره... پیاده میرم... نمیخوام پولم رو خرج کنم مخصوصا که هیچی ته کیفم نبود...
تا شرکت مریم پیاده رفتم... شرکتشون خیلی کوچیک بود و پول زیادی دست مریم و نمیگرفت...

اس ام اس برایش فرستادم بیاد پایین...

ده دقیقه بعد اومد بیرون...

_میزاشتی فردا میومدی دیگه!؟

مریم: گیر نده آهو جونم... بیا بریم بهت یه پیتزای مشتم بدم

دستم و گرفتم... رفتیم رستوران روبه روی شرکت... اولالا مریم و ولخرجی؟

اما اینجا باید قیمتاشون گرون باشه...

دم در رستوران دست مریم رو کشیدم که وایسه...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_چیشده؟ بیا بریم دیگه!

_اما اینجا قیمتاش خیلی بالاست...مریم ما نباید انقدر خرج کنیم...درآمدمون انقدری نیست که هر چیزی بخوایم بخریم...

لبخند مطمئنی بهم زد و گفت:

_نگران نباش آجی...فقط همین یه باره

با تردید سرم و تگون دادم و وارد رستوران شدیم...

یه لحظه خجالت کشیدم که با این لباسا اومدیم...

سرم و انداختیم پایین و با راهنمایی دست مریم، یه گوشه که خلوت باشه نشستیم...

مریم سریع منو رو برداشت و ژست فکر کردن به خودش گرفت...

عجب شوتیه این...خوبه حالا اومدیم فست فودی..

_مریم ما که مشخصه چی میخوریم پس چرا سرتو عین غاز کردی تو منو؟

همینجور که داشت به منو نگاه میکرد یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_کلاس داره غزالی

_آخه کجای ما به ادم باکلاسا میخوره؟

مریم: اینم یه حرفیه... ولی خب اگه همینکارم نکنیم مسخرمون میکنن

سرمو به معنای تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم...

گارسون که اومد دوتا پیتزا مخلوط سفارش دادیم و منتظر شدیم تا سفارشمون حاضر شه...

مریم: چه خبر غزالی جونم؟ امروز تونستی طرح بزنی؟

_آره یه طرح زدم... ولی پول نگرفتم...

چند ثانیه خنثی نگام کرد و بعد گفت:

_تو آخر با این بخششات راهی کوچه خیابونمون میکنی

بیخیال شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_حالا که چیزی نشده... فردا بیشتر طرح میزنم

مریم: اوه غزاله... امروز یه اتفاقی تو شرکت افتاد که فکر کنم باید از الان بیفتم دنبال کار با کنجکاوی گفتم:

_چه اتفاقی؟

با هیجان خودش رو کشید جلوتر و گفت:

_امروز همین که پامو گذاشتم تو شرکت دیدم همه جمع شدن دم اتاق رییس... منم که فضولیم بدجور گل کرده بود... رفتم پیش بقیه و از خانوم رحمانی حسابدار شرکت پرسیدم چه خبر شده؟ گفت بعد اینکه رییس اومد چند نفر هیکلی چند دقیقه بعد ریختن تو اتاقش و تا میخورد زدنش بقیه ام از سر و صدای زیادی که تو از تو اتاق میومد ترسیده بودن... منم که اونجا وایستاده بودم یهو صدای داد اومد...

یکی از بچه ها طاقت نیاورد میخواست به پلیس زنگ بزنه... ولی یهو چند نفر هیکلی و گنده ریختن بیرون تا دیدن میخوایم به پلیس زنگ بزنیم... تلفن و جوری کوبوندن تو دیوار که هر تیکش یه جا افتاده بود...

با تعجب به حرفاش گوش میکردم... اوه اوه قضیه جنایی شده بود... حالا این غول تشنا کی بودن؟ به من ربطی نداره هاااا ولی خب چه کنم، فضولم...



_چه باحال... کاش منم اونجا بودم...

پیتزاها رو آوردن... مریم گازی به تیکه پیتزایی که دستش بود زد و گفت:

_همون بهتر که نبود... خیلی وحشتناک بود... توام که سابقه داری یهو دیدی همون وسط غش کردی

راست میگفت من هر موقع از چیزی میترسم... بیهوش میشم... یه بار وقتی مریم فیلم ترسناک گذاشته بود... تا دیدم زنه رو تو فیلم سر بریدن تا دو روز بیهوش بودم...

تیکه اول پیتزام رو خوردم و گفتم:

_حالا برای چی میخوای دنبال کار بگردی؟

مریم: خانوم رحمانی رو که میشناسی خبر بیار ببره شرکته... امروز بعد از اون اتفاق... از دم اتاق رییس رد میشده که داشت با یکی حرف میزد، میگفت:

_کارم تمومه... فکر کنم فردا پس فردا لو برم و در این شرکت و تخته کنن...

_وای نه، همین کارم به سختی جور کردی...

خنده ای کرد و گفت:



_ فکر کنم منم باید پیام پیش تو ملتو نقاشی کنم...

چشم غره ای بهش رفتم...دیگه حرفی نزدیم و تو سکوت پیتزامون رو خوردیم...

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

_ آخ خدا خیرت بده خواهر...خیلی وقت بود پیتزا نخورده بودم

مریم: پس ثواب کردم...تو برو بیرون من حساب میکنم میام

_ باشه

کولیم رو برداشتم و از رستوران اومدم بیرون...

چند دقیقه بعدم مریم اومد...

مریم: خو با ماشین بریم یا پیاده؟



سریع گفتم:

_ پیاده بریم هم غذامون هضم میشه... هم اینکه پولمون رو بیخودی هدر نمیدیم

نالهِ ای کرد و گفتم:

_ وای غزاله جون من بیا با ماشین بریم... خیلی خستم... اصلاً حال پیاده اومدن ندارم

دستش رو کشیدم... همینطور که داشتم نعش کشش میکردم گفتم:

_ غرغر نکن... میخواستی کل روز و مرخصی نگیری...

بالاخره با کلی غرغر راضی شد پیاده بریم...

یعنی سر کردن با این دختر یه روانه پاک میخواد... از بس که غر میزنه...

وقتی رسیدیم خونه عین جنازه افتاد رو زمین و شروع کرد به آه و ناله:

_ آی مامان پام نصف شد... آخ به درک واصل شدم... الهی خدا ازت نگذره دختره داهاتی... الهی بی

شوهر بشی... الهی بچه هات یه روز خوش تو زندگیشون نبینن... آخه یکی نیست بگه مریم واسه

چی حرفه ای ناقص العقل رو گوش میدی... خا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_اه مریم پاشو تن لشتو جمع کن...انقدرم چرت و پرت نگو وگرنه من میدونم و تو

با حرص از جاش بلند شد و رفت تو اتاق...

منم لباسم رو عوض کردم و نشستم رو زمین...

هی یه مبلم نداشتیم روش لم بدیم...

با خستگی ناشی از راه رفتن رو زمین دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم زیر سرم...

کنترل بغل دستم بود برش داشتم و روشنش کردم...

اه تلویزیونم که هیچقت هیچی نداره...

دوباره خاموشش کردم و کنترل و پرت کردم بغلم...

مریم: چیه پکری؟

تو جام نشستم و گفتم:

_از این زندگی یکنواخت خسته شدم...



مریم: حرف دل منو زدی... الان چند وقتی هست که دلم تنوع میخواد

پوزخندی زدم و با تلخی گفتم:

_ولی هیچوقت تنوعی تو زندگی ما ایجاد نمیشه... این پولداران که میتونن با پولشون هیجان رو
بخرن...

مریم: بیخیال خودت رو ناراحت نکن... خودم میشم هیجان زندگیت قربونت برم

لبخندی از ته دلم به دختری که دلش پر بود از مهربونی زدم...

یکدفعه ماچ محکمی از لپش کردم که جیغش دراومد:

_دیوونه این چه وضع ابراز محبته؟! لیم آب شد

_ابراز محبت به روش غزاله... میخوای بخواه نمیخوای هم بازم بخواه... اصن تو غلط میکنی نخواستی...

با تعجب چشماش رو گرد کرد و گفت:

_اصلا فهمیدی چی گفتم؟

با گیجی سرم رو خاروندم و گفتم:

راستش! نه!

یهو زرت زد زیر خنده... منم از خندش، خندم گرفته بود...

دختره چل...

{کودک نیستیم}

اما کودک درونمان هنوز زنده است

هنوز میپرد

از موانع زندگی

هنوز شیطنت میکند

هنوز آتش میسوزانیم

هنوز بعد شیطنت ها ریز ریز میخندیم

و به ظاهر چهره مظلوم میگیریم

کودک درونم..بازیگوش من.. بیدار باش همیشه

بیدار باش تا سادگی بیدار باشد، تا مهربانی بی بهانه بیدار باشد...

تا شادمانه کودمانه زندگانی ... (:}

مریم این ، اینجا چیکار میکنه؟ مگه بهت نگفتم دکش کنی

با تعجب نگاش رو به چشما دوخت و گفت:



_به خدا من بهش گفتم نمیخواهی ببینیش...نمیدونم چرا دوباره پاشده اومده اینجا

با کلافگی نفسم رو فرستادم بیرون و پرده رو کشیدم...

مریم: میخوای برم بهش بگم بره؟

_نمیخواه...خودم باهاش حرف میزنم

با عصبانیت مانتوم رو پوشیدم...شالمو سرم کردم و با با قدمهای بلند خودم رو رسوندم به در...

نفس عمیقی کشیدم..در و باز کردم...

با یک سال پیش هیچ فرقی نکرده بود..فقط موهایش و روشن کرده بود...

عینک دودیشو از چشمای سبز رنگش برداشت و بهم لبخند زد..

لبخندش رو که دیدم اخمی کردم و گفتم:

_فرمایش؟



با همون لبخندی که ازش متنفر بودم گفت:

_سلام غزاله خوبی؟

_گیرم که سلام...بعدشم حال من به تو هیچ ربطی نداره...کارتو بگو؟!

لبایی که فکر کنم هشتاد بار رژ لب روش مالیده شده بود باز کرد و یه لبخندی زد که تموم دندونای سفیدش ریخت بیرون...

_آنا واسه چی پا میشی میای اینجا؟ مگه بهت نگفتم دوست ندارم چشمم بهتون بیفته

آنا: غزاله من به گفته عزیز و آقا جون اینجام...تو رو خدا لج نکن، اونا چشم به راهتن...خواهش میکنم با من بیا

با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود گفتم:

_برو بهشون بگو غزاله مرد...فکر کنید نوه ای به اسم غزاله ندارید...

آنا: این چه حرفیه دختر...



_خواهش میکنم بس کن...اگه واقعا منو دوست دارید...دور منو خط بکشید...بابا به خدا من بدون شماها خوشبختم...این زندگی که الان دارم و دوست دارم

با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و گفت:

_نمیتونیم...تو برای هممون عزیزی...

دلَم میخواست سرش داد بزنم...ولی خودمو کنترل کردم و گفتم:

_اگه عزیز بودم همون موقعی که بابام مرد و ننم ولم کرد میومدن دنبالم...اصلا بگو ببینم از اون ننه ی بی وجدان اجازه گرفتن؟ اخه نه که زندگی اونا دست دختر یکی یدونشونه و هر چی سوگولیشون بگه همون میشه...بخاطر همین گفتم

آنا: عمه با شوهرش رفتن خارج...غزاله بی انصافی نکن اونا واقعا تو رو دوست دارن...درسته عمه تو شرایط بدی ولت کرد، بهت حق میدم...ولی تقصیر عزیز و آقاجون چیه...؟!
دندونام رو بهم فشردم و گفتم:

_تقصیر اونا اینه که همون موقع، که دخترشون ولم کرد نیومدن دنبالم، نیومدن دست یه دختر تازه به بلوغ رسیده رو بگیرن و ببرن خونشون بلکه این دختر کمبودی رو تو زندگیش احساس



نکنه... تو خودتو بزار جای من... نه تو نمیتونی خودت رو بزاری جای من چون از بچگی تو ناز و نعمت بزرگ شدی... بزار یه چیز و بهت بگم من احمق نیستم وقتی آقا جون سره ازدواج بابا و مامانم، دخترشو ترد کرد و از خونه بیرونش کرد...

وقتی که من ده سالم بود... فهمیدم که آقا جون مامانم و بخشیده... هه ولی چرا یه بار تو اون روزایی که فهمیده بودم مامان بزرگ و بابا بزرگ دارم نیومدن سراغم؟ الانم بخاطر اینکه بابام مرده شده تمام زندگی او نا...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید رو زمین...

آنا که حال زار منو دید گفت:

_غزاله ببخشید که ناراحت کردم... تو راست میگفتی دیگه نباید میومدم... ولی چیکار کنم نتونستم حال بد آقا جون و عزیز رو نادیده بگیرم...

پوزخندی زدم و گفتم:

_بهت بر نخوره ها... بیشتر از اینا باید بکشن

آهی از ته دل کشید و گفت:

_با آقا جون و عزیز مشکل داری درست!! ولی چرا نمیخوای داییات رو ببینی...



_ از اونام بدم میاد... حتی از تو... از هر کی که به اون خانواده وصل باشه متنفرم... آنا برو... دیگه نیا
بزار زندگیم و بکنم

آنا: این اخر بی انصافیه... من چیکارت کردم؟

دلم از سنگ شده بود... تا سر حد مرگ از این خانواده متنفر بودم... دلم راضی نمیشد حداقل با آنا
که دختر خوبی بود رابطه داشته باشم...
عصبی سری تکون دادم و گفتم:

_ این دفعه آخریه که میگم... دور منو خط بکشید... غزاله مرده میفهمی؟ مرده! حالام شرت کم ...
در و محکم بهم کوبیدم...

حالم اصلا خوب نبود... با یادآوری روزای بدی که داشتم گریه گرفته بود... خدایا صدامو میشنوی؟
نکن عزیز من، نکن... دیگه این فامیل رو سر راهم قرار نده... این زندگی ارومی که دارم و ازم
نگیر...

نفس عمیقی کشیدم و اشکام رو پاک کردم...

شب بود هه... یعنی انقدر آقاجون و عزیز براش مهم بودن که الان اومده بود؟

اهی از ته دلم کشیدم و پامو گذاشتم تو خونه...

مریم تا منو دید فوری اومد سمتم و با عجله گفت:

_چیشد؟ چی گفتی؟ چی گفت؟ حتما زدیش؟!

_چقدر هولی تو دختر...! اگه اجازه بدی میخوام بخوابم خیلی خستم... فردا باهم حرف میزنیم

یهو پکر شد و با لب و لوجه آویزون گفت:

_باشه شب بخیر

خندم گرفته بود... خوشم میاد عین خودم فضوله

مانتو و شالم رو گذاشتم تو اتاق...

سریع جام و پهن کردم و دراز کشیدم...

با فکر کردن به اتفاقات امروز خوابم برد

مریم: غزال من دارم میرم سرکار...اگه دلت خواست بلند شو

با چشمای بسته نشستم تو جام و گفتم:

_باشه به سلامت...!

صدای بسته شدن در که اومد...چشمام رو باز کردم...خمیازه ای کشیدم و با احساس گرسنگی
رفتم آشپزخونه...

حوصله نداشتم دست و صورتم رو بشورم پس همینجوری یه لقمه نون پنیر برای خودم گرفتم و
خوردم...

جام رو جمع کردم...

رفتم تو اتاق لباسای بیرونم رو پوشیدم...وسایل طراحییم و گذاشتم تو کولم و اومدم بیرون...

اوه اوه اینجا چه خبره؟

سابقه نداشت انقدر محله ما شلوغ بشه...

با کنجکاوی به جمعیتی که توی کوچه بودن نگاه کردم... بهشون نزدیک شدم...

دنبال یه آشنا بینشون گشتم تا بالاخره همسایه روبه رویمون آزیتا خانوم رو پیدا کردم...

_سلام آزیتا خانوم

وقتی منو دید لبخند بانمکی زد و گفت:

_سلام دخترم خوبی؟ مریم جان خوبه؟

_ممنون! مریمم خوبه...

اشاره ای به جمعیت کردم و ادامه دادم:

_اینجا چه خبره آزیتا خانوم؟

با خوشحالی نگاهی به روبه رو کرد و گفت:

_عباس آقا داره میره مکه...مام اومدیم راهیش کنیم...

عباس آقا چه قدر برای همه عزیز بوده و ما نمیدونستیم....

با بیخیالی شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

_من دیگه برم...فعلا خداحافظ

_خداحافظ دخترم...مراقب خودت باش

از اون جمعیت فاصله گرفتم...از محله کوچیکمون فاصله گرفته بودم...

تقریبا نصف راه و رفته بودم... مقصدم پارک نیاوران بود...

به این بخت بدم که ماشین ندارم لعنتی فرستادم و برای بقیه راه ماشین گرفتم...

چاره ای نداشتم وگرنه پام هام نصف میشد...

کرایه رو حساب کردم...

وارد پارک شدم...وای چقدر شلوغه...خدایا کمک کن بتونم امروز پول زیادی دربیارم...

رو به نیمکت نشستم و وسایلم رو دراوردم...

سه ساعتی گذشته بود...تو این سه ساعت پنج تا تصویر طراحی کردم...

دیگه خسته شده بودم برای همین لوازمم رو گذاشتم تو کیفم و راه افتادم سمت خروجی پارک...

تره ای از موهای کوتاهم رو که از مقنعم اومده بود بیرون..کردم تو...

سرم پایین بود که یهو نمیدونم چیشد...

خوردم به یکی و پخش زمین شدم...

لگنم خورد شد..صورتم از درد درهم شد...

ای خدا وقتی داشتی شانس تقسیم میکردی من دقیقا کجا بودم؟



چشمام رو بسته بودم و داشتم زیر لب غرغر میکردم که صدای مردونه ای باعث شد سریع
چشمامو باز کنم:

_ببخشید خانوم... حالتون خوبه؟

اوه آقا جون چقدر بلندی؟ ولی عجب قیافه مردونه ای داشت... چشمای قریبا ریز و کشیده
عسلی... لبهای تقریبا منهایی داشت.. دماغشم مردونه بود... چند تار موی بغل گوشش سفید شده
بود...

_خانوم حواستون کجاست؟

وای ضایع شدم... الان با خودش میگه این دختره چقدر هیزه... اصلا به درک هرچی دوست داره
دربارم فکر کنه... زده ناقصم کرده تازه تلبکارم هست... اوف چرا چرت میگویم؟

اخمام رو کشیدم تو هم و از روی زمین بلند شدم...

_آقای محترم حواستون دقیقا کجاست؟ زدین ناکارم کردین...!!

با تعجب ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:

_ببخشیدا مثله اینکه شما سرتون پایین بود ...اونوقت حتما من به شما برخورددم..

بازم که ضایع شدم...یعنی کلا من سوتی ندم نمیشه؟

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

_حالا هرچی! مهم اینه که من ناقص شدم...

با مسخرگی نگاهم کرد و گفت:

_احیانا سرتون به زمین نخورده؟

سریع جلوش گارد گرفتم و گفتم:

_بله؟ بله؟ شما الان به من توهین کردین؟ به چه حقی به یه خانوم متشخص میگین دیوونه؟ هان؟

جواب بدین؟!!

_من منظورم این نبود!

_نگاه کنید...دقیقا همین الان منو مسخره کردین...براتون واقعا متاسفم آقای به ظاهر محترم

لبخند ملیحی تحویلم داد و گفت:

_مگه روانیم که به یه خانوم متشخص بگم دیوونه

دیگه به نقطه انفجار رسیده بودم...این الان ادای منو درآورد؟ همچین بزخم لهت کنم...مردک پرو...

_برو عمتو مسخره کن...سادیسمی

تنه محکمی بهش زدم که شونه خودم داغون شد...ولی به روم نیاوردم و سریع از کنارش رد شدم...

دستم رو مشت کردم...گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

_||| خدایا کرمتمو شکر...همچین ادمای پرویی ام تو این دنیا هست و من خبر نداشتم!؟

با همون مشت زدم تو دماغم... اه غزاله از اون مردک حرصت گرفته چرا سر دماغ نازنینت خالی میکنی!

چندتا نفس عمیق کشیدم تا عصبانیت کمتر شد...

از پارک خارج شدم... میخواستم ماشین بگیرم که گوشیم زنگ خورد...

به صفحش نگاه کردم... مریم بود... دکمه سبز و فشردم و بردم دم گوشم...

_بنال

مریم: اولاً سلام دوما چطوری خوبی؟ سوما این چه طرز حرف زدنه؟

_اولاً علیک دوما خوبم سوما با تو باید اینطوری حرف زد

مریم: ااا نه بابا؟

_زن بابا

مریم: غزاله میدونستی خیلی زر میزنی؟ خب طبیعتا چون خیلی خنگی نمیدونی...

بی حوصله پوفی کشیدم و گفتم:

_مریم زنگ زدی که بهم بگی خیلی زر میزنم؟

یه ذره مکث کرد ولی بعد با جیغی زد که گوشه رو دو متر از گوشم فاصله دادم:

_واااای غزاله حواس واسه آدم نمیزاری که میخواستم بگم کجایی بیایم دنبالت؟

با تعجب گفتم:

_بیاین دنبالم؟ با کی؟

مریم: شایان

_شایان؟ نکنه دوست پسر جدیدته؟

با ناز خندید و گفت:

_آره عشقم زدی تو خال

_پارک نیاورانم...زودتر بیان که خستم

مریم: باشه فعلا

گوشیم رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم..

این دختر واقعا خله...آخه یکی نیست بهش بگه دوست پسر میخوای چیکار؟

معلوم نیست مخه کدوم بدبختی رو شستشو داده...

بیخیال، دیگه عادی شده برام...

نیم ساعت گذشته بود ولی هنوز نیومده بودن...

داشتم با دقت به اطرافم نگاه میکردم که یه ماشین شاسی بلند جلو پام ترمز کرد...

نگاه گذرایی به داخلش انداختم که یهو چشمم به مریم افتاد... داشت با نیش باز نگام میکرد...
با تعجب و چشمای گرد شده در عقبو باز کردم و نشستم...

تا حالا مریم یه بچه پولدار و تور نکرده بود...

مریم: چطور مطوری خواهر؟

به خودم اومدم و گفتم:

_خوبم

_سلام

چشمم تازه به جمال دوست پسره مری روشن شد...

چهره معمولی داشت ولی تپیش خوب بود...

_سلام

مریم که جلو بود سریع برگشت سمتم و گفت:

_غزالی این دوست پسرم شایان رستگاره ۲۶ ساله از تهران

سری به معنای تاسف تکون دادم و به شایان گفتم:

_خوشبختم آقا شایان منم غزاله ام

لبخند معمولی زد و حرکت کرد...

بدون هیچ حرفی از پنجره به بیرون نگاه میکردم...

مریم: شایان قرار بود با دوستات آشنا کنی... پس چی شد عزیزم؟

پوزخندی تو دلم زدم... مریم همیشه همین بود...

شایان: قربونت برم فردا ساعت ۵ خونه من چطوره؟

با وحشت به مریم نگاه کردم... وای نکنه قبول کنه...!؟



مریم با لحنی که شک و تردید رو میشد ازش خوند گفت:

_نمیدونم هر چی تو بگی...

شایان: پس حله باهاشون امشب هماهنگ میکنم که فردا بیان!...

با عصبانیت چشمام و بستم... من نمیزارم این اتفاق بیفته... دختره کله شق به هر کس و ناکسی
زود اعتماد میکنه...

نزدیک بود از عصبانیت به اوج انفجار برسم ولی خودم و کنترل کردم...

چشمام رو باز کردم... دیگه تا خونه هیچ حرفی زده نشد...

وقتی رسیدیم بدون خداحافظی از شایان سریع از ماشین پریدم پایین و با قدمهای بلند خودم و
رسوندم خونه...

لباسام و که عوض کردم منتظر شدم تا مریم بیاد...

وقتی وارد شد حق به جانب جلوش وایستادم و گفتم:



_میبینم که جدیداً خونه دوست پسراتم میری!

مریم: منو میشناسی که! پامو خونه هیچ پسری نذاشتم! ولی شایان فرق داره... من بهش اعتماد دارم...

_مگه چند وقته باهمید؟

مریم: یک ماهی میشه...

باورم نمیشه که مریم همچین بچه بازی دربیاره!

با ناباوری گفتم:

_مریم چرا مثله دخترای پونزده ساله رفتار میکنی؟ باورم نمیشه تو یک ماه به یه پسره غریبه اعتماد کرده باشی...

کم کم اخماش رفت تو هم و گفت:

_غزاله تو نمیشناسیش... اون واقعا ادم خوبیه... من بهش اعتماد دارم! خیلی!

_اون پسر چیکارت کرده عاشقش شدی؟

کلافه سری تکون داد و گفت:

_ من ایندم و میتونم با اون تامین کنم...غزاله این یه فرصته...برای من ، برای تو...

خدایا اصلا نمیتونم این موضوع رو هضم کنم...

صدام و کمی بردم بالا و گفتم:

_میفهمی داری چیکار میکنی؟ مریم دیگه نمیشناسمت، تو فقط بخاطر پولش باهاش دوست شدی؟

اونم تن صداش رو مثله من بالا برد و گفت:



_آره فقط بخاطر پولش باهاشم...دیگه خسته شدم از جون کندن، آخرشم به هیجا
 نرسیدم...غزاله چشمتو باز کن...ما تو وضعیت خوبی نیستیم مام حق داریم یه زندگی آروم
 داشته باشیم...

_پول زیاد آرومت میکنه؟

مریم: آره، آرومم میکنه...غزاله ازت خواهش میکنم تو کارام دیگه دخالت نکن...از پس خودم بر
 میام

با عصبانیت شونه هاش رو گرفتم و گفتم:

_مریم ما تو این وضعیتمونم خوشبختیم...من حاضرم شب و روز چهره مردم و طراحی کنم تا تو
 راحت باشی...که چشمت دنبال پول این و اون نباشه...

دستام رو پس زد و هولم داد...چند قدم رفتم عقب...

مریم: بس کن، میدونم دارم چیکار میکنم...توام دیگه ادای مامانا رو در نیار...

رفت تو اتاق...نشستم رو زمین و هق زدم...به این بدبختی...به این زندگی که رفیقم و ازم گرفت...

خدایا بسم نیست...؟ با چشمای اشکی به در اتاق زل زدم و زمزمه کردم:

_مریم التماس می‌کنم... تو این راه نرو... خودتو بدبخت نکن...

نفس عمیق کشیدم تا بلکه بتونم گریم و کنترل کنم... اما مثله اینکه دلم خیلی پر بود و اشکام
پشت سرهم میومد...

خدایا من فقط تو این زندگی مریم و دارم... حاضرم جونم و هم بخاطرش بدم...

به پات می‌فتم... ازم نگیرش...

نمیدونم دقیقا چقدر گذشته بود که گریم قطع شد...

ولی حالم هنوز خراب بود...

با صورت خیس از گریه میخواستم برم سمت دستشویی که یه لحظه سرم گیج رفت...

ایستادم تا حالم بهتر بشه...

وقتی حس کردم حالم خوبه دوباره راه افتادم...

ولی چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

با حس سوزشی که تو دستم ایجاد شد چشمام رو باز کردم...

دیدم تار بود...چند بار پلک زدم تا دیده تارم از بین رفت...

مریم: بالاخره بهوش اومدی؟

صورتش خیس بود و چشماش باد کرده بود...

برای چی گریه کرده؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

لبهای خشکمو از هم باز کردم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

_چیشده؟ اینجا چه خبره؟ مریم چرا صورتت اینجوریه؟

دماغش رو با صدا فرستاد بالا و گفت:

_یادت نمیاد؟...

_چی رو؟

مریم: تو خونه بیهوش شدی...

انگار فقط لازم بود همین یه جمله رو بگه تا همه چی یادم بیاد...



با دلخوری نگام رو ازش گرفتم و گفتم:

_چند ساعته اینجام؟(بیمارستان)

مریم: چهار روزه اینجایی...وقتی آوردیمت فشارت خیلی پایین بود...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_آوردیمت؟ یعنی چی؟

مریم: آره، وقتی از اتاق اومدم و دیدم بیهوش رو زمین افتادی خیلی ترسیدم و نمیدونستم چیکار کنم...بدون اینکه کنترلی رو رفتارم داشته باشم رفتم تو کوچه و شروع کردم عین دیوونه ها داد زدن و کمک خواستن...به یک دقیقه نکشید که یه مرد کت و شلواری با هول اومد پیشم...منم که دیوونه شده بودم دستش رو گرفتم و کشیدمش تو خونه...وقتی تو رو دید اول شوکه شد ولی بعدش با کمک اون تو رو رسوندیم بیمارستان...

الانم بیرون نشسته...

_صدایش میکنی؟ میخوام ازش تشکر کنم

لبخندی زد و رفت بیرون...

یعنی این مرده کی میتونه باشه؟ من میشناسمش؟

صدای در اجازه فکر کردن بیشتر و ازم گرفت...

_بفرماید

از چیزی که جلو روم بود بدجور رفته بودم تو هنگ...

اوه این که همون مردست...همونی که تو پارک خوردم بهش...

دم خونه ما چیکار میکرد؟ یعنی تو محله ما زندگی میکنه؟ نه بابا به تیپ و قیافش نمیخوره...

_سلام

سعی کردم عادی باشم...

_سلام، بفرمایید

خیلی شیک و مجلسی نشست رو صندلی کنار تختم...

سریع رفتم سر اصل مطلب...

_ممنونم که منو رسوندید بیمارستان...این اصل

نذاشت حرفم و کامل کنم و گفت:

_این چه حرفیه وظیفه بود

_نه نه اصلا وظیفه شما نبود...ولی به هر حال بازم ممنون

لبخندی زد که باعث شد حس بدی ته دلم و قلقلک بده...

_واقعا خوشحالم که حالتون خوبه...نگرانتون بودم

با این حرفش اخمام رفت توهم...واسه چی باید نگران یه غریبه بشه؟ حرفش بودار بود...

_میخواستم اگه خوب شدید باهاتون صحبت کنم

_درباره چه موضوعی؟

حس کردم هول شده ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت:

_وقتی حالتون کاملا خوب شد...دیگه نپرسید

ایش مرتیکه از خود راضی...چلغوز...نه که حالا دارم بال بال میزنم بخاطر حرف زدن با توعه
ایکبیری...

خیلی ریلکس گفتم:

_ببخشید ولی من خیلی خوابم میاد...اگه میشه زحمتو کم کنید...

خیلی مودبانه گفتم گمشو بیرون...هاهاها دلم خنک شد...حقته تا تو باشی با من درنیفتی...

اخم کم رنگی رو صورتش جا گرفت و از رو صندلی پاشد...

_خیلی خب مزاحم نمیشم...به امید دیدار...

از در که رفت بیرون بلافاصله مریم عین آنگولاییا پرید تو...هنوز از دستش دلخور بودم به خاطر همین با اخم به دیوار زل زدم...

مریم: غزالی جونم قهری؟

سکوت...

مریم: من... معذرت میخوام... میدونم کارم عقلانی نبود... وقتی به این فکر میکنم تو به خاطر من، به این روز افتادی دیوونه میشم و همش خودم رو سرزنش میکنم...

تو چشمات زل زدم و گفتم:

_مریم تو میخواستی دستی دستی خودتو بندازی تو چاه... اگه میرفتی تو اون خونه معلوم نبود چه بلایی سرت میومد... به ذره منطقی باش...

دست یخ زدم و تو دستات گرفت و گفت:

_ من غلط کردم... میدونم کارم واقعا اشتباه بود.. ولی قول میدم دیگه تکرار نشه...

لبخند گرمی تحویلش دادم... همیشه همینطور بود... من و مریم مثل مادر و دختر بودیم...

درسته همسن بودیم... ولی خب من پخته تر از مریم بودم...



_ امیدوارم دیگه نخوای برای پسری که حتی دوست نداره با خواهرت دعوا کنی...

دندوناش رو نشونم داد و گفت:

_ نوکر تم جیگرم... دیروز زنگ زدم به شایان و باهاش کات کردم خیالت راحت...

حالا پاشو که مرخصی

_ پول پذیرش و از کجا آوردی؟

مریم: از پولایی که برای روز مبادا تو صندوقچه گذاشته بودیم برداشتم...

یه خورده ناراحت شدم چون اون پول نباید خرج میشد... ولی بازم نمیتونستم چیزی بگم و مریم و سرزنش کنم... خودش پولی نداشت که بده... هنوز اول ماهم نشده بود که بهشون حقوق بدن... پول نقاشی هاییم که تو این چند روز کشیدم رفت تو جیب صاحب خونه...

آهی کشیدم با سرگیجه تو جام نشستم...

مریم: وایسا الان پرستار و صدا میکنم بیاد سرمت رو در بیاره...

رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه خانوم سفید پوش تقریباً ۳۰ ساله اومد تو اتاق...

با ضعف روی پاهام ایستادم... مریم کمکم کرد لباس بیمارستان و عوض کنم... اوف خدا خیرش بده
راحتم کرد...

مریم: بریم؟

_آره... بدجور نیاز به حموم دارم

مریم با پافشاری زیاد تونست منو راضی کنه که تا خونه دربست بگیریم...

با اینکه راضی نبودم ولی با وجود ضعفی که داشتم زود رضایت دادم...

_مریم... اون حوله منو بده...

حوله رو تنم کردم و از حموم اومدم بیرون...

چون خیلی گشتم بود و اینستادم تا لباسم رو تنم کنم با همون حوله رفتم تو آشپزخونه...

مریم پای گاز وایساده بود و یه بشقاب دستش بود...

_چیکار میکنی؟

مریم: دارم برات غذا میکشم... تو سفره رو پهن کن

_باشه

سفره رو پهن کردم و نشستم بغلش...

اولین قاشق رو که گذاشتم تو دهنم انگار جون تازه ای بهم تزریق شد...



انقدر گشتم بود که سر دو دقیقه بشقاب و بلعیدم... نوش جونم...

مریم: غزاله... بیا گوشیت داره زنگ میخوره

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق... گوشیم و از تو کیفم بیرون آوردم... به صفحش نگاه کردم... شماره ناشناس بود... من معمولا شماره هایی رو که نمیشناسم جواب نمیدم... ولی نمیدونم چرا دکمه سبز و فشردم... با دودلی گذاشتم دم گوشم..

_بله؟

جوابی نیومد...

با تعجب گفتم:

_الو؟ چرا جواب نمیدی؟

بازم سکوت...

_مرض داری زنگ میزنی بعد جواب نمیدی؟ خدا درجا شفات بده

حس کردم صدای نفس های تندی رو میشنوم.. فکر کنم داشت میخندید..

با حرص گوشه و قطع کردم...

ملت روانی شدن به خدا...

میخواستم از اتاق برم بیرون که گوشیم تو دستم و بیره رفت...

اس ام اس داشتم... از همون شماره ناشناس..

با کنجکاوی بازش کردم... از چیزی که دیدم خشکم زد...

_منتظرم باش خانم کوچولو... دیر یا زود، پیشتم برای همیشه

این داره چی میگه؟ حتما اشتباه گرفته...

نوشتم:

_ شما؟

هنوز ثانیه ای از اینکه پیامم رفته بود نگذشت، که پیام داد...

_ (تو اولین و آخرین چیزی هستی

که هر روز توی فکرمه)

اخم کمرنگی بین ابرو هام جای گرفت... سریع گوشیم و خاموش کردم... پرتش کردم تو کیفم...

نمیدونم چرا دلشوره بدی گرفتم... اه غزاله ولش کن یا حتما اشتباه گرفته یا اینکه مرض داره...

نفس عمیقی کشیدم... دیگه تنبلی بسه باید برم طرح بزنم... با این فکر سریع موهام رو خشک

کردم.. کارم که تموم شد کیف کولیم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

همینطور که داشتم به سمت در خروجی میرفتم مریم و دیدم که یه روزنامه دستش بود و با دقت نگاهش میکرد...

کنجکاو شدم ببینم داره چیکار میکنه!

رفتم بالای سرش...

_داری چیکار میکنی؟

هین بلندی کشید که باعث شد نیشم باز شه...

مریم: زهر ترکم کردی روانی...

_نمیدونستم جدیداً به روزنامه علاقمند شدی...

اولش با کمی تردید نگاهم کرد... ولی بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

_دارم دنبال کار میگردم...

کم کم لبخندم محو شد... با تعجب و دهن باز زل زدم بهش..

_یعنی چی که داری دنبال کار میگردی؟

مریم: خب... وقتی که تو بیهوش بودی یکی از بچه های شرکت باهام تماس گرفت و گفت چند تا مامور اومدن و رییس شرکت و بردن... بعدشم زدن شرکت و پلمپ کردن.. به معنای واقعی از کار بیکار شدم خواهرم...

قیافم بدجور پکر شد... مریم اون شغلم به سختی گیر آورد...

سعی کردم خودم و بی خیال نشون بدم...

دستی به شونش زدم و گفتم:



_اشکال نداره... من دارم میرم بیرون... چند تا دیگم روزنامه میگیرم... میشنیم باهم دنبال کار میگردیم...

انگار تازه چشمش به لباسای بیرونم افتاد چون سریع اخم کرد و از جاش بلند شد...

مریم: به به انگار نه انگار که تازه از بیمارستان مرخص شدیا... بشین سرجات بینم پوفی کشیدم و گفتم:

_بیخیال مریم... اولاً دلم هوای تازه میخواد... دوماً حالا که تو فعلاً بیکاری یه نفر باید خرج این خونه رو دربیاره دیگه...

مریم: همیشه... تو تازه مرخص شدی... فشارتم که خیلی پایین بود... ممکنه تو راه دوباره غش کنی...

لبخند دلگرم کننده ای بهش زدم و گفتم:

_قربونت برم که انقدر به فکر می... قول میدم خودم و صحیح و سالم برسونم خونه...

ماچ محکمی از لپش کردم و از خونه اومدم بیرون...

وسایلم رو جمع کردم و گذاشتم تو کیفم...

به ساعت مچیم نگاه کردم...

اووف ساعت ۷:۳۰ بود... انقدر غرق کارم بودم که نفهمیدم چطوری زمان گذشت...

به آسمون نگاه کردم... کاملا تاریک شده بود... پوزخندی زدم... مثل همیشه یه ستاره ام نداشت..

کیفم و انداختم رو کولم...

به دور و ورم نگاهی انداختم... یه خورده ترسیدم، آخه پارک خلوت بود و ترسناک..

سعی کردم آرام باشم و سریع از اینجا بزنم بیرون...

قدم هام و تند کردم تا سریع به خروجی برسم تقریباً نزدیک شده بودم که گوشیم زنگ خورد...

تو اون لحظه صدای زنگ گوشیم مثله ناقوس مرگ بود برام...

از تو جیبم درش اوردم و بدون اینکه به شمارش توجه کنم دکمه سبز رو فشردم...

_بله!؟

هیچ صدایی نیومد... شک کردم...

سریع به شمارش نگاه کردم.. اوف اینکه اون یارو مزاحمس.. کار و زندگی نداره؟

_واسه چی حرف نمیزنی؟ نکنه لالی شکر خدا؟

دریغ از یه کلمه... با کلافگی گفتم:

_لطفا دیگه مزاحم نشو

قطع کردم...گوشییم و انداختم تو جیب مانتوم و به راهم ادامه دادم...

هنوز دو قدم هم برنداشته بودم که حس کردم یکی پشت سرمه..یعنی به معنای واقعی ترس برم داشته بود..

سریع برگشتم عقب..اما هیچکس نبود و این منو بیشتر میترسوند...

هر چی سعی میکردم خونسرد باشم بیشتر دلشوره میگرفتم...

از این بیشتر متعجب میشدم که پرنده هم تو این پارک پر نمیزد چه برسه به انسان...

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و دویدم سمت خروجی...

فقط یه قدم مونده بود تا خارج بشم که کیفم کشیده شد و از پشت پرت شدم رو زمین...

جیغ بلندی زدم... اخ خدا کمرم نابود شد...

از درد اشک تو چشمام جمع شده ...

سایه مردی رو بغلم دستم دیدم که باعث شد درد کمرم و فراموش کنم...

آب دهنم و قورت دادم... سرم و بالا آوردم... به صورتش نگاه کردم...

یه مرد ساهپوش که ماسک رو صورتش کشیده بود... بالای سرم ایستاده بود...

با یه حرکت مچ دستم و گرفت... جیغی از ته دل زدم و بلند شدم... سعی کردم مچ دستم و از دستش خارج کنم ولی اون زورش از من بیشتر بود...



ولم کن عوضی...

بدون اینکه به حرفم توجه کنه منو دنبال خودش میکشید...

قلبم به شدت به سینم میکوبید... ترس قدرت انجام هر کاری رو ازم گرفته بود... فقط بدون اینکه بفهمم دنبالش کشیده میشدم...

داشت میرفت سمت یه ماشین مدل بالا که مغزم به کار افتاد...

شروع کردم به تقلا و با مشت کوبیدن به بازوش...

چی از جونم میخوای؟ ولم کن بزار برم

با خشونت منو به سمت خودش کشید و زیر گوشم با صدای زمختی زمزمه کرد:

به نفعته باهام راه بیای جوجه... نترس کاریت ندارم



با مشت کوبیدم به سینه که چند سانت ازم فاصله گرفت...

میخواست دوباره منو بیره سمت ماشین که جیغ زدم و شروع کردم به داد و هوار... حالا از شانس منم هیچکس اونجا نبود...

_کمک...کمک...تو رو خدا ولم کن

با سیلی که تو گوشم زد خفه خون گرفتم...

زدم زیر گریه...نه نه خدایا یعنی قراره چه بلایی سرم بیاد؟

نمیزارم، نمیزارم

_حیف که رییس صحیح و سالم میخوادت وگرنه بلایی سرت میاوردم جوجه، که مرغای آسمون به حالت گریه میکردن....

با عصبانیت چشمای خیس از اشکمو روی چشماش ثابت نگه داشتم و گفتم:

__رییس کدوم خریه؟ ولم کن بزار برم...

__نزار آسیبی بهت بزخم با زبون خوش راه بیا

هه به همین خیال باش...

با یه حرکت سری زدم به پاش...مچ دستم و ول کرد و از درد افتاد رو زمین...

منم که موقعیت و مناسب دیدم شروع کردم به دویدن...

انقدر دویدم که مطمئن شدم دیگه نمیتونه پیدام کنه...

با تن و بدن لرزون تا خونه ماشین گرفتم...

اوف خدایا غلط کردم...دیگه تا این وقت شب بیرون نمیومم...

نزدیک بود به تباهی کشیده شم... باورم نمیشه..

نفس عمیقی کشیدم و اشکایی که دوباره راه خودشون و پیدا کرده بودن ، پاک کردم...

کرایه رو حساب کردم و تا دم در خونه دویدم...

نباید با این وضع داغون جلوی مریم برم...

دستی به لباسام کشیدم و با خونسردی کامل وارد خونه شدم...

اخ روزنامه یادم رفت بگیرم...

اره خب هر کی تو شرایط منم بود یادش میرفت...

مریم: سلام ژیگر... چرا انقدر دیر کردی؟

_سلام خره... کارم طول کشید

سوتی زد و گفت:

_همچین می‌گه کارم طول کشید هرکی ندونه فکر میکنه خانوم رییس شرکته...

یه پس گردنی ناقابل نوش جانش کردم و گفتم:

_کار، کاره حالا چه بخواد رییس شرکت باشه چه بخواد نون خشکی باشه

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_حالا اگه این پس گردنی هم نمیزدی میتونستی این جمله رو هم بگیا

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

_نوچ نمیشد.. لذتش به همون پس گردنی بود خانوم

مریم: خیلی خب بابا... حالا من هر چی بخوام بگم باز تو یه دلیل دیگه میاری...

_توأم که کم نمیاری ماشالله

مریم: بله دیگه... برو لباست و عوض کن بیا شام حاضره

لباسم رو عوض کردم... داشتم موهام و شونه میکردهم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...

تا چشمم به همون شماره ناشناس افتاد از ترس یه لحظه هین بلندی کشیدم..

میخواستم بدون خوندنش پاکش کنم که کنجکاوی اجازه این کار و بهم نداد...

_ خانوم خوشگله امشب از دستم در رفتی.. اشکال نداره... من صبرم زیاده... بالاخره میای پیش خودم

این چی میگه؟ دلشوره بدی به دلم چنگ زد...

سریع براش نوشتم:

_ چی برای خودت میگی؟ اصلا تو کی هستی؟

انگار رو گوشیش نشسته بود چون به ثانیه نکشید جواب داد:

_ وقتی بیای پیش خودم همه چی رو میفهمی

سعی کردم اروم باشم و دیگه جوابش رو ندم... معلوم بود با یه آدم سادیسمی طرفم...

گوشیم و انداختم تو کیفم... خدا به خیر بگذرونه...

مریم: غزاله... غزاله تو رو خدا پاشو

با صدای ترسیده و نگران مریم سریع چشمام و باز کردم و تو جام نشستم...

هنوز هوا تاریک بود...

_چیشده؟ واسه چی ترسیدی؟

یهو صدای تق بلندی از تو خونه بلند شد که دومتر پریدم هوا...

_ا..ای... اینجا... چه... خبره؟

مریم: انگار دزد اومده...

پوزخندی زدم و با صدای ارومی گفتم:

_دلت خوشه ها اخه ما چی داریم؟

مریم: نمیدونم...نمیدونم، حالا چیکار کنیم؟ من که جرعت نکردم از اتاق برم بیرون...

با استرس پوست لبم رو کردم و گفتم:

_مریم...می...

یهو در اتاق باز شد...من و مریم جیغی کشیدیم و پریدیم بغل همدیگه...

یه مرد سیاهپول هیکلی که فقط چشماش معلوم بود جلومون وایستاده بود..

مثل همون مردی که توی پارک داشت به زور منو با خودش میبرد...

چی؟ نه...نه...نکنه خودش باشه!؟

مریم و بیشتر به خودم فشردم... با چشمای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم...

از لرزش بدن مریم بدن منم به لرزش افتاد....

_میگن کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه همینه ها جوجه...

اره خودش بود با همون صدای زمخت...

_چی از جونم میخوای؟

_جواب سوالات رو بعدا میگیری... با گذشتت خداحافظی کن... چون قراره پا بزاری به آینده شیرینت...

اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن... پشت سر هم میریختن تو صورتم...

با دو قدم خودش و به ما رسوند...

از ترس جیکمونم در نمیومد...

دوتا دستمال از جیبش درآورد و با یه حرکت گذاشت جلوی بینیمون...

تقلا کردن هیچ فایده ای نداشت...

نمیدونم چیشد یهو کم کم پلکام رو هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم...

با حس نوازش موهام کم کم چشمام رو باز کردم...

اولش یخورده تار میدیدم ولی بعد دیدم بهتر شد...

سریع مغزم کار افتاد... به کسی که داشت موهام و نوازش میکرد نگاه کردم...

نکنه دارم خواب میبینم؟! این که همون مردست... همونی که توی پارک بهش خوردم... اون روزم
که بیهوش شده بودم من و برد بیمارستان...

ولی اچه چطوری؟ آخرین چیزی که یادم میاد اینه که یه مرد سیاهپوش، یه دستمال گذاشت رو
بینی من و مریم... بعدشم دیگه هیچی نفهمیدم...

لبخندی بهم زد و گفت:

_بالاخره بیدار شدی؟

پ ن پ هنوز خوابم... کوری خب نمیبینی چشمام بازه...

اخمی کردم و تو جام نشستم...

جوابی بهش ندادم و با اخم مشغول دید زدن اطرافم شدم...

کم کم از چیزی که میدیدم اخمام جاشو به چشمای گرد شده میداد...

توی اتاق تقریبا ۲۰ متری بودم... تمام وسایل اتاق با اون چیزایی که تو فیلما دیدم، اشرافی بود...

از اتاق جدیدت خوشت اومد؟!

با حرفی که زد دوباره اخمام رفت تو هم... یعنی چی که اتاق جدیدم؟

اصلا وایسا ببینم من پیش این چیکار میکنم؟

چه اتفاقی افتاده؟ اون مرد سیاهپوش چ...



حرفم و خوردم... نکنه اون مرد خودش بوده باشه؟ نه بابا صداش که فرق داشت... ای خدا اینجا چه خبره؟

_میخواهی بدونی چرا اینجا بی درسته؟

سرم و به نشونه تایید تکون دادم...

خیلی خونسرد گفتم:

_دزدیدمت!

عین خنگا نگاهش کردم...

با مسخرگی گفتم:

_اهان... اونوقت ببخشید میتونم بیرسم چرا یه همچین غلطی کردین؟



خیلی ناگهانی روی تخت نشست و صورتش رو نزدیک صورت تم آورد...

نفسش که به صورت تم میخورد حس بدی بهم میداد...

_چون این چشمای کشیدت جادوم کرده...از همون اولین باری که دیدمت شیفتت شدم...با خودم
گفتم باید این اهوی گریز پا مال من باشه...و من هر چی رو که بخوام بدست میارم...

ترس بدی به دلم چنگ انداخت...

با صدایی که سعی میکردم ترس توش نباشه گفتم:

_یعنی اون شماره ناشناس تو بودی؟ اون مرد سیاهپوش به دستور تو منو آورد اینجا؟

خدا خدا می‌کردم بگه نه و خیال منو راحت کنه...

ولی از اونجایی که من شانس ندارم اینجوری نشد!

تره ای از موهام و تو دستش گرفت و گفت:

_آره.. ببخشید که نتونستم همه این کارا رو با آرامش انجام بدم.. آخه میدونی من تموم کارام با
خشونته... حتی عاشق شدنم

موهامو با یه حرکت از پشت کشید که از درد جیغ زدم...

_ولم کن روانی...

موهام و ول کرد که یه نفس از روی آسودگی کشیدم...

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و گفتم:



_چی برای خودت داری بلغور میکنی؟ عشق و عاشقی؟ هه... آقا رو باش... من اصلا تو این فازا نیستم... از تم بشدت متنفرم...

صورتش از خشم قرمز شد که یه لحظه ترسیدم...

ولی خودم و نباختم و با اعتماد به نفس زل زدم به چشماش...

با صورتی قرمز و اخمای توهم بلند شد...

روبه روم و ایستاد و با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه تا بالا نره گفت:

_کسی از تو نظر نخواست... من چیزی رو که بخوام بدست میارم حالا به هر قیمتی... اینم خوب تو گوشات فرو کن... من عاشقتم و توام باید عاشقم باشی... وگرنه بیچارت میکنم... کاری میکنم که هر روز آرزوی مرگ کنی... یه چیز دیگه اون روی سگ منم بالا نیار... فهمیدی؟

کلمه آخرش و چنان با داد گفت که حس کردم پرده گوشام پاره شد...

تمام اعتماد به نفسم تو به لحظه پوچ شد...

خدایا چرا انقدر من بدبختم که باید گیر به ادم خودخواه سادیسمی بیفتم؟!!

بغضی که تازه توی گلوم جا خوش کرده بود و به زور فرو دادم و گفتم:

_مریم کجاست؟ با اون چیکار کردی؟

خیلی سریع تغییر حالت داد...لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_عزیزم خیالت راحت جاش امنه...تو همین خونسِت...

سرد تو چشماش زل زدم و گفتم:

_میخوام ببینمش

_اونم به وقتش...فعلا باید خیالم و از یه بابت راحت کنی...بعدا اجازه داری هر کاری بکنی

با خشم دستام و مشت کردم...

_چی میخوای؟

_خیلی سادست...فقط عاشقم باش...

_تو یه روانی عقده ای هستی...عشق زوری نمیشه

_باید بشه...اینو فراموش نکن، اگه نشه، برات بد تموم میشه

دلَم میخواست بزَنم فکش و بیارم پایین...مرتیکه دیوونست...منو دزدیده و میگه باید عاشقم
بشی...

هه به همین خیال باش آقا...تو اگه آزادم نکنی خودم یه راهی پیدا میکنم...

_آخ یادم رفت خودم و معرفی کنم...من بردیا فروزش هستم...از اشناییت خوشبختم مادمازل...

تعظیمی کرد و از اتاق رفت بیرون...

صدای چرخش کلید که توی قفل در اومد...اه از نهادم بلند شد...

جدی جدی شدم یه زندانی...یه اسیر، تودستای دیو...

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیر گریه...



خدایا یه نگاهیم به ما بدبخت بیچاره ها که تقدیرشون با قلم سیاه نوشته شده بکن...

حداقل یه نیم نگاه، شاید دلت به رحم اومد...

شاید گفتی:

_دلم برای این بندم سوخت... بهش یه ذره خوشی بدین...

همینجور که داشتم اشک میریختم شعری رو زیر لب زمزمه کردم:

_گرفتار سایه ها شده ام

که می داند؟

شاید پشت این سایه ها

ستاره روشنی می درخشد.

هنوز امیدم از دست نرفته

از کجا معلوم؟

شاید تقدیر به رحم آمد و

سرنوشت طور دیگری رقم خورد! ...

آهی کشیدم و نشستم رو زمین...زل زدم به سقف که برعکس سرنوشت و تقدیر من سفید بود...

ذهنم پر کشید سمت گذشته...گذشته ای تاریک و سیاه...پر از بدبختی...درد و رنج...بیچارگی...

(گذشته)

گریه میکردم و میزدم تو سر و صورت خودم...

داد میزدم...بدن بی جون و سردش رو تو بغلم گرفته بودم ...

درسته پدر زیاد خوبی برام نبود ولی هر چی که بود پدرم بود...

از ته دلم فریادی پر از درد کشیدم که صدام تو ساختمون خرابه پیچیده شد...



جسم پر از خونشو تو تکون دادم و داد زدم:

_بابایی...بابا...تو رو خدا پاشو...بابا التماس میکنم پاشو...

انگار منتظر بودم بلند شه و جوابم و بده، ولی نداد...

با گریه فریاد زدم:

_بابا پاشووو...پاشو من و یتیم نکن...بابا قربونت برم اگه پاشی هرکاری که بگی برات میکنم...به خدا بگی بمیر، میمیرم...بابا نزار به یکی یدونت بگن بی بابا...

پیشونیم و گذاشتم رو پیشونی سردش و گفتم:

_بابا چرا انقدر سردی؟...بابا از یکی شنیدم میگفت بدن مرده ها سرده...آره بابا؟ یعنی تو مردی؟ نه..نه من که باورم نمیشه...بابا پاشو بزن تو گوشم...بابا حتی با وجود معتاد بودنم هم روم غیرت داشتی...پس کو اون بابای غیرتیم؟! پاشو دیگه؟ داد بزن فریاد بزن...فقط بلند شو...



دستی روی شوئم قرار گرفت...ولی توجه نکردم..

تو بغل بابام زار میزدم...

مامان: دخترم پاشو...اون دیگه رفته...کاری از دست ما برنمیاد

از صدای خونسردش حرصم گرفت...دستش و پس زدم و با چشمای گریون و به خون نشسته
گفتم:

_خفه شو...خفه شو...بابای من نمرده...این آرزو رو به گور ببر که از دست بابام راحت بشی

ازش متنفر بودم...هیچوقت بهم اهمیت نمیداد...

از وقتی که بابام معتاد شد...دور از چشمش، خودش و آرایش میکرد و تا نصفه شب میرفت
بیرون...بابامم اولاش داد و هوار میکرد ولی بعدش چون میدید دست از این کاراش برنمیذاره
بیخیالش شد..



بابای مریمم اینجا بود... باهم دیگه خودکشی کرده بودن.. فقط هنوز مریم خبر دار نشده بود..

موهای بهم ریختشو مرتب کردم و گفتم:

_بابا جونم خیلی خشگل شدیا... فقط حیف که بعضیا قدر نمیدونن...

مامان: بسه دیگه غزاله... بلندشو... نه که خیلی برات پدري کرده... داری خودتو میکشی

سرش داد زدم:

_از تو بیشتر برام کرده... از تو بیشتر بهم رسیده... میفهمی خانوم به ظاهر مادر؟ پس چیشد اون همه عشقی که بخاطرش قید خانوادتو زدی؟ هان!؟

خیلی خونسرد تو چشمام زل زد و گفت:

_حماقت کردم... اگه میدونستم میخواد یه روزی به این سر و وضع برسه عمرا قید خانوادم و میزدم...

با ناباوری زل زده بودم بهش...

خدایا آدم چقدر میتونه بی رحم باشه؟

نگاه نفرت باری بهش انداختم و گفتم:

_فراموش کن دختری به اسم غزاله داری...دیگه نمیخوامت...من آدم پستی رو به عنوان مادر
قبول ندارم...از اینجا برو

مامان: اما...غزاله...

جیغ زدم:

_اسم منو به زبونت نیار...از اینجا برو

نگاه خنثی بهم انداخت و گفت:

_میرم... امیدوارم بدون من تو زندگیت به موفقیت برسی...

رفت... خیلی راحت... بدون اینکه من برایش مهم باشم...

_خدا!!

یقه پیرهن رنگ و رو رفته بابام و گرفتم و با گریه سرش داد زدم:

_بابا... بی پناه شدم... بابا دیگه هیچکس و ندارم... بابا چرا اینکار و کردی؟ یعنی من واست ارزش نداشتم؟ برات مهم نبودم؟ بابا دیدی مامانم ترکم کرد... بابا یعنی دیگه دختری باید برای یه لقمه نون آواره کوچه و خیابون بشه؟ باباجونم با اینکه معتاد بودی ولی حداقل یه هزاری با غرغر میزاشتی کف دستم... بابا!!

با صدای پای چند نفر سریع سرم و اوردم بالا...

چندتا مامور بودن...



یعنی اومدن بابامو ببرن؟ نه من نمیزارم...من نمیخوام بی کس باشم...

داشتن میومدن نزدیکم که بابام و به خودم بیشتر فشردم و داد زدم:

_نیاین جلو لعنتیا...

_خانوم خواهش میکنم آرامش خودتونو حفظ کنید...لطفا بزارین ببریمش...

هه چه توقع بی جایی، آرامش خودم و حفظ کنم؟ اخه چطوری اگه توام تو یه روز دوتا ازاعضای
خانواد تو از دست میدادی اینطوری میشدی...

داشت دوباره نزدیک میشد که با صدای بیشتری جیغ زدم و گفتم:

_نیا جلو...نمیزارم بابامو ببرین...اون تنها کسیه که دارم...من نمیخوام یتیم باشم...التماست میکنم
نبرش...

سرم گیج رفت... بهشون نگاه کردم ولی تار بودن... داشتن حرف میزدن اما هیچی نمیفهمیدم...

کم کم داشت چشمام بسته میشد...

تو آخرین لحظه زمزمه کردم:

_من نمیخوام یتیم باشم!

با تکونهای دست کسی جلوی صورتم به خودم اومدم...

یه زن تقریباً پنجاه ساله با لبخندی مهربون جلوم ایستاد بود...

حضورش حس خوبی بهم میداد...

با بی حال ناشی از گریه زیاد پاشدم...

_دخترم حالت خوبه؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_ممنون حالم خوبه...

با نگرانی دستی به موهام کشید و گفت:

_اخه رنگت پریده...چشماتم که دیگه از گریه باز نمیشه...فکر کنم فشارت افتاده بزار برم برات یه

چیزی بیارم بخوری جون بگیری

_زحمت نکشین نمیخورم..

_اوا مادر اینجوری که نمیشه...

_چرا میشه...من میل ندارم اگه چیزی خواستم حتما بهتون میگم ،خانوم؟



_اسمم ثریاست عزیزم...من الان میرم اگه کاری داشتی کافیه اون کلید بالای تختت رو فشار بدی...

_چشم ثریا جونم...

اخی چه زن مهربونی...کاش مامان منم اینطوری بود...

صورتتم و چند بار آب زدم و با حوله خشکش کردم...

باید یه راهی پیدا میکردم تا مریم و بینم بعدش باهم یه نقشه ای بکشیم و از اینجا فرار کنیم...

پوووف...خدایا حالا حتما زندگی منو باید اکشن میکردی؟

حتما خودتم کارگردانی؟ مامم بازیگر...

پوزخندی به افکارم زدم و نشستم رو تخت...



من حوصلم سر رفته... با قیافه یکرم داشتم وسایلی اتاق و بررسی میکردم که چشمم خورد به تلویزیونی که روبه روی تخته رو دیوار نصب شده بود...

باز از هیچی که بهتره... حالا کنترلش کو؟

آهان اینجاست... تلویزیون و روشن کردم...

فکر کنم سیصد تا کنال و رد کردم... ولی دریغ از یه برنامه خوب...

داشتم همینطور بالا و پایین میکردم که چشمم خورد به کارتون باب اسفنجی...

نیشم تا بناگوش باز شد... من وقتی چشمم به کارتون میخوره دیگه خودمم نمیشناسم...

انقدر کارتون دیدم که دیگه خسته شدم...

با خستگی تلویزیون رو خاموش کردم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم...

اوه ساعت هشته... خوب شد کور نشدم...

کلید تو در چرخید و ثریا خانوم توی درگاه در ظاهر شد... البته اشتباه نکنیدا ثریا خانوم جادوگر نیست...

یه سینی غذاام دستش بود...

ثریا خانوم: بیا دخترم، بیا این غذا رو بخور یه ذره جون بگیری...

با لبخند سینی رو از دستش گرفتم و تشکر کردم...

ثریا خانوم: نوش جونت عزیزم



_ ثریا خانوم شما نمیتونی یه کاری کنی تا من دوستم و ببینم؟

_ نه دخترم، کاری از دست من پیرزن بر نمیاد... آقا هر چی دستور بده همونه...

تو دلم گفتم:

_ ای مردشوره این آقاتونو ببرن...

ثریا خانوم: دوستش داری؟

_ کی رو؟

ثریا خانوم: اقا بردیا رو دیگه

با تنفر ایشی گفتم:

_ نه بابا، اقاتون اسیری آورده... خودش میگه عاشقمه... منم به زور باید عاشقش بشم... اچه یکی

نیست بهش بگم عشقم مگه زوری میشه؟



یهو تاپی زد تو صورتش که من جای اون دردم گرفت:

_خدا مرگم بده...من فکر کردم دوستش داری...

_فکر کردی پس برای چی منو و دوستم و زندونی کرده؟

ثریا خانوم: هیچی مادر...تو کلت به خدا اگه واقعا حکمتی توش هست که اینجا باشی، پس ناامید نشو...

تو دلم پوزخندی زدم...این پیرزن چه دل خوشی داره...

_ثریا خانوم حداقل نمیتونی باهش حرف بزنی بگی منو تو این اتاق زندانی نکنه؟ اگه بخواد از صبح تا شب تو این اتاق باشم که دق میکنم...

ثریا خانوم: باشه دخترم...ببینم چی میشه...

از اتاق رفت بیرون و در رو قفل کرد..

با ناراحتی مشغول خوردن غذا شدم...

خدایا خودت یه راهی جلو پام بزار... حسم بهم می‌گه که راه خطرناکی رو در پیش دارم... خودت
مراقبم باش...

سینی و گذاشتم رو میز کنار تخت...

کار دیگه ای که نداشتم... پس مجبور بودم حداقل بخوابم...

پلکام و که رو هم گذاشتم رفتم به عالم بی خبری...

سه روزی بود که منو مریم و به زور به این خونه نحس آوردن...

تو این سه روزم همش تو اتاق زندانی بودم..

دلم میخواست از وضعیت خودم و بکشم..

باید حتما با این دیو سه سر حرف میزدم..

دیگه خسته شدم.. از صبح تا شب یا دارم فیلم میبینم یا در و دیوار و نگاه میکنم...

یه حوله از تو کمد برداشتم...

اوه اینجا رو نگاه، وان دارن...

وان و پر کردم و نشستم توش... چه حس خوبی به ادم میده...

دس از ساییدن خودم برداشتم و اومدم بیرون...

حوله رو دور خودم پیچیدم...

از ترس اینکه نکنه ثریا خانوم یا این مرتیکه بیریخت بیان تو اتاق سریع رفتم سمت کمد لباسا...

چقدر لباس این توعه... فکر کنم تا اخر عمرم کافی باشه... هه تو که موندنی نیستی غزاله خانوم...

یه بلیز مشکی آستین بلند و یقه دار با شلوار جین مشکی از تو کمد برداشتم...

لباس های قشنگتری هم تو کمد بود... ولی تو این شرایط مجبور بودم...

یه شال مشکی ام برداشتم..

اول موهام و خشک کردم... بعد لباسام رو تنم کردم و شالم رو هم سرم کردم...

تصمیم خودم و گرفته بودم امروز باید مریم و میدیدم...

با یه حرکت کلید بالای تختم رو فشردم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم...

نباید جلوی بردیا خودم و ببازم...

وقتی ثریا خانوم تو درگاه در ظاهر شد..

سریع خودم و باختم...

ثریا خانوم: دخترم چیزی میخوای؟

با لحن محکم و جدی گفتم:

_میخوام بردیا رو ببینم...

با تعجب یه تای ابروش و انداخت بالا و گفت:

_برای چی دخترم؟

_شما لطفا صداس کنید...باید باهاش خصوصی صحبت کنم

با نگرانی گوشه روسریش رو چنگ انداخت و گفت:

_ولی...

_خواهش میکنم...خیلی برام مهمه که باهاش حرف بزنم

ثریا خانوم: باشه دخترم...فقط سعی کن عصبانیش نکنی...

سرم و به نشونه موافقت تکون دادم...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره آقا تشریف فرما شدن...

ازش به شدت بیزار بودم... تو این چند روز خیلی اذیتم کرده بود...

تو دلم هر چی فحش و ناسزا بود به امواتش دادم ...

با لبخند بهم نزدیک شد که چند قدم ازش دور شدم...

با اخم بهش زل زدم و گفتم:

_میخوام باهات حرف بزنم...

لبخند چندی آوری زد... که نزدیک بود همونجا بالا بیارم... نه اینکه زشت شده باشه... نه، ولی من
کلا ازش بیزار بودم...

بردیا: منم برای همین اینجام...

_ازت یه خواسته ای دارم...

با کنجکاوی دستی به چونس کشید و گفت:

_خب؟ ادامه بده...

یه لحظه خودم و باختم...ولی دوباره جدی شدم و ادامه دادم:

_میخوام مریم و ببینم...خواسته زیادی نیست...

اخم غلیظی روی پیشونیش جای گرفت و گفت:

_اجازه نمیدم...تا هر وقت که بخوام تو رو اینجا زندانی نگه میدارم...و توام نباید هیچ اعتراضی

داشته باشی...



با عصبانیت دندون غروچه ای کردم و گفتم:

_تو یه مریضی...مگه نمیگی عاشقمی؟ پس این رفتارای بیخودت چیه؟

بردیا: آره من مریضم...از عشق تو مریض شدم...تو نمیدونی چشمت با من چیکار کرده
لعنتی...دیگه فرق شب و روز و نمیفهمم..اینا همش تقصیر توعه...باید به خاطر این کارت تقاص
پس بدی...

_تقاص چی؟ مگه من ازت خواستم عاشقم بشی؟

با دو قدم بلند خودش رو به من رسوند و بازو هام رو تو دستای پر زورش فشرد...

نخواستم جلوش ضعف نشون بدم...دردم اومده بود...نذاشتم بفهمه...

توی صورتم غرید:



_اینجا من تعیین میکنم کی مقصره کی مقصر نیست...درسته عاشقتم و حاضرم به خاطرت
جونمم بدم...ولی دلیل نمیشه به من توهین کنی...غزاله با دم شیر بازی نکن...وگرنه...

نذاشتم جملش رو کامل کنه...یقه کتش رو گرفتم و گفتم:

_وگرنه چی؟ میکشیم؟ هه اگه میخوای منو بکشی...پس بکش...من چیزی برای از دست دادن
ندارم...خلاصم کن...

به اشکام اجازه جاری شدن دادم...دیگه چی مونده که سرم نیومده باشه...اون از گذشته نکبت
بارم...اینم از آیندم که معلوم نیست قراره چی به سرم بیاد...

خدایا من راضی به مرگم...راحتم کن...

وقتی اشکام رو دید...کمی نرم شد..

یه دستش و برد لای موهام و شروع کرد به نوزاش کردن..



چندشم شد..ولی چیزی نگفتم...

بر دیا: غزاله خود تو عذاب نده...بزار آیند تو من بسازم...بزار خوشبختت کنم...سرنوشت منو تو بهم
پیوند خورده...

_چرا نمیفهمی نمیخوامت...چرا نمیفهمی دوست ندارم...دست از سرم بردار...

اشکام رو پاک کرد و گفت:

_عاشقم میشی...یعنی باید بشی...غزاله تو فقط باید مال من باشی...اینو بفهم

زدم تخت سینش و با عصبانیت غریدم:

_نمیخوام بفهمم...من تو رو نمیخوام...حتی اگه صد سال دیگم منو تو این خونه نحس زندانی نگه
داری...عاشقت نمیشم...

سیلی محکمی بهم زد...که برق از سرم پرید...

خدایا گناه من چیه؟ چرا بنده هات فقط بدن آزار بدن...!؟

دستی به جای سیلی زدم... میسوخت... مثله قلبم...

با دادی که زد به خودم اومدم:

_یا مال من میشی... یا عزیز ترین کست رو ازت میگیرم... اینو خوب تو اون مغزه پوکت فرو کن...

فکرم رفت پیش مریم... اون تنها کسی بود که برام تو این زندگی ارزش داشت...

اگه اونم ازم میگرفتن... نه... نمیزارم...

جیغی زدم و بهش حمله ور شدم...

با مشت به سینش می‌کوبیدم... دیوونه شده بودم...

داشتم با تمام قدرتم می‌زدمش که یهو با یه حرکت هلم داد...

شانس آوردم نخوردم زمین....

به نفس نفس افتاده بودم...

عربده وحشتناکی زد که از ترس به سینم چنگ زدم...

بردیا: دیگه این وحشی بازیا رو ازت نبینم وگرنه کسی که بهش ضرر میرسونم مریم... فهمیدی یا
یجور دیگه حالت کنم!؟

سرم و تند تند به معنای موافقت تکون دادم... نباید می‌زاشتم تحت هیچ شرایطی به مریم آسیب
برسونه...

از ترس دندونام بهم می‌خورد...

حالت تهوع وحشتناکی بهم دست داد..

این حالت و میشناختم...ولی نباید الان این اتفاق بیفته...

خدایا چرا بردیا دوتا شده؟

کم کم پلکام روهم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم...

ثریا خانوم: دخترم...غزاله جان...نمیخوای اون چشمای خوشگلت رو باز کنی؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...

چشمام و باز کردم...ثریا خانوم با اون لبخند مهربونش بالای سرم وایستاده بود...

دستی به موهام کشید و گفت:

_غصه نخور عزیزم...بالاخره تموم میشه...

با چشمای اشکیم لبخندی بهش زدم...

این زن واقعا مهربون بود...همینطور که اشکام بالشت و خیس میکردن با صدای گرفته ای گفتم:

_ثریا خانوم...هیچوقت نتونستم بفهمم محبت مادری چطوریه...ولی تو این مدت کمی که اینجا بودم...از ته قلبم حسش کردم...

بوسه شیرینی روی پیشونیم نشوند و گفت:

_من و مادر خودت بدون دختر گلم...

سعی کردم چهره مادرم و یادم بیاد... واضح نبود.. ولی همونقدری بود که بتونم به یاد بیارمش...

هیچوقت نمیبخشمت... اگه منو ترک نمیکردی الان به این روز نمیفتم...

با ضعف تو جام نشستم...

ثریا خانوم: غزاله جان... بیا پایین یه چیزی بدم بخوری... رنگت خیلی پریده...

با تعجب گفتم:

_ پیام پایین؟

ثریا خانوم: آره عزیزم... اقا بردیا اجازه داده از اتاقت بیای بیرون...

لبخند تلخی زدم و سرم و تگون دادم...

چه تو این اتاق باشم چه نباشم بالاخره یه زندانیم...

_اجازه داده مریم و ببینم؟

با نگرانی نگاهش کردم..

لبخند اطمینان بخشی به روم پاچید و گفت:

_آره... دوستت پایین تو اشپزخونست... تا همین چند دقیقه پیشم پشت بود... ولی چون وقت ناهار بود فرستادمش ناهارش رو بخوره..

با خوشحالی از روی تخت پاشدم و ایستادم...

یه لحظه سرم گیج رفت ولی سریع خوب شد...

با عجله از اتاق رفتم بیرون...

رفتم تو شوک... این خونست یا قصره؟

آب دهنم و قورت دادم... خدایا بعضی از بنده هات چه حالی میکننا..

تو جایی که من ایستاده بودم... تقریبا پنج تا اتاق دیگه تو این طبقه بود..

از دو طرف پله مارپیچی میخورد به طبقه پایین...

سرم و که بلند کردم از هیبت لوستر، سرم گیج رفت...

خیلی بزرگ و پر نور بود...

بیخیال غزاله...سرم و محکم تکون دادم تا به خودم پیام...

با عجله از پله ها اومدم پایین...

اوه این طبقه بزرگ تر از بالا بود...مبل های سلطنتی...عتیقه جات...دوتا تلویزیون ال ای دی...

از پنجره هام حیاط بزرگ و سرسبزی رو میشد دید...

با چشم دنبال اشپزخونه گشتم...ای بابا حالا مگه پیدا میشد...

چشمم خورد به زیر پله ها...از لای در مریم که داشت تند تند غذا میخورد معلوم بود...

از دلتنگی زیاد اشکام روی گونم میچکید...

از پشت بغلش کردم... قاشق پر از برنجی که داشت میبرد سمت دهنش... از دستش افتاد روی زمین...

با شوک برگشت... با چشمای اشکیم بهش لبخند زدم...

یهو جیغی زد که گوشم کر شد...

همدیگر و بغل کرده بودیم و اشک میریختیم...

ما دوتا مثله خواهر میموندم و هیچوقت طاقت دوری هم و نداشتیم...

مریم: غزاله... خیلی دلم برات تنگ شده بود...

دستی به صورت خیسش کشیدم و گفتم:

_منم همینطور...

با سرعت بیشتری اشکام روی گونه هام میچکیدن...

من و مریم همیشه باهم بودیم..هر ثانیه...هر دقیقه...یعنی اگه چند ساعت همو نمیدیدیم دق میکردیم...

مجبورم کرد روی صندلی بشینم...خودشم کنارم جای گرفت...

اشکاش و پاک کرد و با نیش باز گفت:

_همیشه با دیدنت انرژی میگرفتم...الانم همینطوره...تو این چند روز انگار جون هیچ کاری و نداشتم...

دوباره چشمه اشکم جوشید...با صدای گرفته گفتم:



_خیلی دوست دارم دیوونه...

وقتی اشکام و دید اخمی کرد و با تشر گفت:

_هی، هی منم دوست دارم...ولی دلیل نمیشه گریه کنم...

با لبخند پاکشون کردم و گفتم:

_ببخشید...این چند روز خیلی بهم فشار آورده...

مریم: الهی بگردم...خدا این بردیا رو لعنت کنه...داشتیم زندگیمونو میکردیما...تو رو خدا نگاه
باهات چیکار کرده...

دلم از این همه محبت به درد اومد...خدایا بردیا منو با مریم تهدید کرده...چاره ای جز قبول
عشقش رو ندارم...میدونم با این کار خودم و نابود میکنم...ولی عوضش کسی که دوستش دارم در
آرامشه...

_مریم... تو این چند روز اذیتت که نکرد؟

مریم: نه زیاد اذیتم نکرد... ولی تا دلت بخواد باهاش دعوا کردم... اونم کم نیاورد...

_سرچی؟

مریم: تو... میگفت عاشقته و توام باید عاشقت بشی... منم هر چی از دهنم دراومد بش
گفتم... مردک زور میگفت...

خنده ای کردم و گفتم:

_دیوونه... مریم باید مواظب خودت باشی... به این آدم اعتمادی نیست...

مریم: باشه... ولی اگه خواست زور بگه باید جوابش رو بدم... منو میشناسی که...

_آره... عین کف دستم...



ثریا خانوم: اا نگاه تو رو خدا... شماها مگه داشتین باهم کشتی میگرفتین که این نعمت خدا رو
زدین حیف و میل کردین...

ثریا خانوم با غرغر داشت میومد سمت ما...

چشمم به زمین افتاد... راست میگفت... کلی برنج روی زمین ریخته بود...

با خنده از جام پاشدم و گفتم:

_معذرت میخوایم... اصلا حواسمون نبود ثریا خانوم

چهرش یه دفعه غمگین شد... اهی کشید و گفت:

_دوری کسی که دوشش داری خیلی سخته... درکتون میکنم...

مریم: ثریا جونم الان خودم جمعش میکنم...

ثریا خانوم: نمیخواه دخترم... شماها تازه بعد چند روز همدیگه رو دیدین... برین تو سالن باهم حرف بزنید...

مریم: نوچ من تا این برنجا رو جمع نکنم از اینجا جم نمیخورم...

ثریا خانوم: از دست تو دختر...

از اشپزخونه اومدم بیرون... چرا هیچ کس تو این خونه نیست؟ برام تعجب برانگیزه...

شونه هامو انداختم بالا... به من چه اخه...

هنوز دو قدمم از اشپزخونه فاصله نگرفته بودم که بردیا و دو نفر دیگه با عصبانیت وارد خونه شدن...



اون دوتا مرد و نمیشناختم...یکیشون قیافه خیلی جذابی داشت که موهای روشن بلندش یه طرف صورتش ریخته بود...با هیکل ورزشکارانه...

اون یکی ام جذاب بود ولی به پای اولیه نمیرسید...

بردیا: به من هیچ ربطی نداره...گندیه که خودتون بالا آوردین...پای منو وسط نکشید

مرد اولیه با صورتی که به شدت قرمز شده بود تقریبا داد زد:

_ما یا ادمای تو؟ بردیا بفهم داری چی میگی...من هیچوقت اشتباه نمیکنم...

مرد دومیه دستی به شونه اولیه زد و گفت:

_دانیال آروم باش

دانیال: راشا ازم نخواه آروم باشم...آدمای این، گند زدن به هرچی رشته کرده بودم...اونوقت آقا میگه تقصیر منه..

بردیا: اگه ادمای من همچین کاری رو کرده باشن...

شک نکن یه لحظه ام درنگ نمیکنم... میکشمشون...

راشا: بعدا دنبال مقصر این ماجرا بگردید... الان فعلا باید گندی رو که زدن و جمع کنیم..

دنیال پوزخند عمیقی زد و گفت:

_خودم درستش میکنم... ولی بردیا آدمات حتی تو یک قدمی انبار هم نمیان... فهمیدی؟

بردیا که بدجور بهش برخورد کرده بود گفت:

_هر غلطی میخوای بکن... رو منم اصلا حساب نکن

دانیال: بهت نیاز ندارم... خودتم خوب میدونی یه تنه همه رو حریفم، حتی تو

بردیا قدمی بهش نزدیک شد و غریب:

_دیگه داری گنده تر از دهنه حرف میزنی دانیال... حواست به خودت باشه..

راشا: بردیا بس کن... توهم همینطور دانیال کشش ندید...

راشا ابرویی برای دانیال بالا برد که فقط من دیدم چون بردیا روش اونور بود و داشت با کلافگی به موهاش دست میکشید...

دانیال با اخم نفس عمیقی کشید که جذابیتش صد برابر شد...

داشتم دانیال و دید میزدم که یه لحظه حواسم رفت سمت راشا...

اوه اوه داشت با تعجب بهم نگاه میکرد...

بردیا برگشت... نگاه راشا رو دنبال کرد و اخرش به من رسید...

بردیا: تو این جا چیکار میکنی عزیزم؟

همونجا میخواستم از لفظ عزیزم بالا بیارم ولی جلوی خودم رو گرفتم...

دانیال که سرش پایین بود... آورد بالا و با اخم به من زل زد...

دلَم هری ریخت پایین...

بیخیال دانیال شدم و به بردیا گفتم:

_هیچی... اومده بودم مریم و ببینم...

دانیال پوزخندی زد و گفت:

_دوست دختر جدیدته بردیا؟

بردیا: فراتر از اونچه که فکر میکنی...

با حرص نفسم و فرستادم بیرون... فعلا دور دوره بردیا بود... بزار هر چقدر که میتونه بتازونه... نوبت منم میشه...

راشا: بردیا ما دیگه بریم...

بردیا: خیلی خب مواظب دور و اطراف باشید.. راستی برای شام میاید دیگه؟

دانیال دستی لای موهاش کشید و گفت:

_آره میایم... باید درمورد موضوع خیلی مهمی باهات حرف بزنیم...



بردیا: باشه، به ثریا میگم تدارک ببینه..

دانیال و راشا بدون اینکه به من توجه کنن رفتن...بی ادبا حداقل یه خداحافظی میکردین...

دستی دور کمرم و گرفت...بردیا بود...

سعی کردم خودم و نجات بدم...ولی زور اون بیشتر بود...

بردیا: من بابت رفتارم ازت معذرت میخوام خانومی...از این به بعد دیگه میتونی از اتاقت بیای بیرون...ولی حق نداری پاتو از این خونه بزاری بیرون...حواست باشه اگه نمیخوای بلایی سر دوستت بیاد...نباید دست از پا خطا کنی..

خیلی خونسرد پوزخندی زدم و گفتم:

_امر، امر شماست سرورم...حالا ولم کن میخوام برم پیش مریم

با کمی مکث کمرم و ول کرد...

بدون توجه بهش رفتم تو آشپزخونه...

مریم و ثریا خانوم کنار هم نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن..

ثریا خانوم: آره دخترم... این زندگی من بود... عشقی که هیچوقت نتونستم بهش برسم...

مریم با ناراحتی آهی کشید و گفت:

_ثریا جونم... چطور تونستی این همه درد و تحمل کنی؟ خیلی وحشتناکه

ثریا خانوم: فقط به خدا توکل کردم عزیزم...

مریم: لیلی و مجنون باید بیان جلو پاتون لنگ بندازنا

ثریا خانوم خنده ملیحی کرد و گفت:

_از دست تو دختر... پاشو برو بیرون... شب مهمون داریم باید غذا درست کنم... آگه تو اینجا باشی
حواسم پرت میشه

با خنده دست مریم و گرفتم...

_پاشو بیا بریم تا ثریا خانوم با جارو دنبالت نیفتاده

مریم: مظلوم گیر آوردینا

دستش رو کشیدم گفتم:

_خانوم مظلوم بیا بریم... وگرنه شب ثریا خانوم غذاش میسوزه... اونوقت بی غذا میمونیم

مریم: فقط به خاطر غذا میام...

ثریا خانوم سرش رو به معنای تاسف تکون داد و گفت:

_غزاله جان ببرش تا واقعا با جارو نزدمش

مریم میخواست چیزی بگه که از آشپزخونه پرتش کردم بیرون...

مریم: ظالم...گوسفندم اینطوری از طویله پرت نمیکنن بیرون...

_چون گوسفند شعور داره عزیزم

نوچ نوچی کرد و گفت:

_غزالی یه ذره ادب داشته باش...تا یکم ازش فیض ببریم

_بیا بریم چقدر حرف میزنی...

به سمت پله ها کشیدمش...

خیلی بی حوصله شال مشکیم رو سرم کردم..

بردیا خان امر کردن که حتما باید پیام پیش مهموناش...

هر کاری کردم راضی نشد...مرغش یه پا داشت...

مردشوره هر چی عشقه ببرن که زندگیم و تباه کرده...

لعنت بهت بردیا...

صورتتم خیلی بی روح بود...یه برق لب برداشتم و زدم...

بسه...والا همینم زیادیه...

یهو در با شدت باز شد... تعجب نکردم چون میدونستم مریم...

تو خونه خودمون هم که بودیم در رو اینطوری باز میکرد...

مریم: غزاله آماده ای؟

_آره بریم

مریم: اوف خدا روشکر... نمیدونی بردیا چقدر از دستت شکاره... میخواست خودش بیاد دنبالت که پیش دستی کردم و من اومدم..

_برام مهم نیست... دوست دارم عصبانیت کنم

مریم: دیوونه ای دیگه...

از پله ها که رفتیم پایین... همون دوتا مردی رو دیدم که ظهر داشتن با بردیا دعوا میکردن...

اممم اسمشون چی بود؟ آهان دانیال و راشا...

_سلام

با صدای من توی فضا سکوت ایجاد شد..

دانیال با اخم جذابی زل زد بهم و فقط سرش رو تکون داد...

وا این چرا همچین کرد؟ به درک انگار برام مهمه...

راشا: سلام خانوم...حالتون خوبه؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_ممنون

بردیا با دستش اشاره کرد برم پیشش بشینم..

چون حوصله دعوا رو نداشتم بدون هیچ بحثی کنارش جای گرفتم..

مریم هم روی صندلی تکی نشست...

راشا: خب بردیا داشتی میگفتی...!

بردیا: مگه دیوونم ادامه حرفم و بزنم.. میدونی که این رفیقت اگه چیزی باب میلش نباشه سر
میبره...

دانیال پوزخندی همراه با اخم زد و گفت:

_خوبه منو میشناسی..!

گوشی بردیا زنگ خورد... با یه ببخشید رفت طبقه بالا...

راشا دستی تو موهاش کشید و با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

_خب، خب خانوما نمیخواید خودتون رو معرفی کنید؟

از این پسره خوشم اومده بود..البته جای برادری...

ولی انگار مریم اصلا آدم حسابش نمیکرد...

_من غزاله ام... (به مریم اشاره کردم) اینم دوستم مریم...

راشا: من راشام.. این میرغضبی ام که که کنارم نشسته دانیاله، از آشنایی باهاتون خوشبختم
خانوما...

دانیال با تشر گفت:

_راشا!

راشا: جون راشا؟ مگه بد میگم... با یه من عسلم همیشه خوردت داداشم

دانیال: میبندی یا ببندمش؟

دستاش رو به حالت تسلیم بالای سرش برد و گفت:

_ شما نمیخواد تو زحمت بیفتی خودم میبندمش!

راشا: غزاله خانوم میتونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

_ راحت باش غزاله صدام کن...

راشا: باشه!.. من تا حالا ندیدم بردیا دختری رو بیاره تو این عمارت... میتونم نسبتون رو بپرسم؟

توجه دانیال هم جلب شده بود و با کنجکاوی به چشمام نگاه میکرد...

نمیدونستم چی جوابش رو بدم...

اوف آخه این چه سوالیه پسر؟

خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم:

_من و بردیا ب....

بردیا: ببخشید تنهاتون گذاشتم... باید جواب میدادم...

با اومدن بردیا دیگه حرفم و ادامه ندادم...

هوف... خداروشکر...

ثریا خانوم: آقا میز رو آماده کردم...

روزها و شبها پشت سر هم میگذشت و من بیشتر از پیش تو خودم فرو میرفتم...

تو این بیست روزی که اینجا بودم...

پنج کیلو کم کردم...

هر روز و شب کارم شده بود نشستن کنار پنجره و به آسمون خیره شدن...

میدونستم افسرده شدم...دیگه حتی لبخندم نمیزدم...

مریم سعی میکرد تا منو بخندونه...

ولی هر روز ناامید برمینگشت به اتاقش...

بردیام که اصلا حال داغون من برایش اهمیت نداشت...هر روز بهم گوشزد میکرد که عاشقمه و من

باید مال اون باشم...

به ماه نگاه کردم... اونم مثله من تنها بود...

هیچکس و نداشت...

_خدایا منو تو این قفس زندونی کردی تا چی رو بهم نشون بدی؟! میخوای چه بلایی سرم بیاری؟

با غم آهی کشیدم و ادامه دادم:

_تا کجا میخوای این سرنوشت شوم و ادامه بدی؟

گذاشتم اشکام رها بشن...

با چشمای خیس و دل پر روبه آسمون کردم و گفتم:

_خوشی من کجاست؟ هان؟

همینطور که اشکام پشت سر هم رو گونه هام میچکیدن...

باد شدیدی وزید و موهام و به بازی گرفت...

(دانیال)

پک عمیقی به سیگارم زدم... با یه فوت دود رو بیرون دادم...

با اینکه نگاهم به عمارت بردیا بود... ولی فکرم جای دیگه بود...

به اینکه آخر این ماجرا چی میشه؟

من پیروز میشم یا دشمنم!؟

دشمنی که منو دوست خودش میدونه...هه!

گوشیم توی جیبم شروع کرد به لرزیدن...

راشا بود...مثل همیشه...

_چیه!؟

راشا: چیه و درد...تو نمیتونی عین آدم حرف بزنی؟

_راشا اگه کاری نداری قطع کنم؟ حوصله چرت و پرتاتو ندارم...

راشا: خیلی خب بابا بداخلاق...کجایی؟

_کجا باید باشم به نظرت؟

راشا: مثل همیشه داری به عمارت بردیا نگاه میکنی...پسر تو خسته نمیشی؟

_نه! باید خیلی خوب اینجا رو به خاطر بسپرم...خونه دشمنم...

راشا: یه امشب و دل بکن...بیا خونه خبرای خوبی برات دارم...

_تا یه ربع دیگه اونجام

بدون خداحافظی قطع کردم...عادتتم بود...

نه سلام می کردم و نه خداحافظی...

ته سیگارم و زیر پاهام له کردم...

داشتم میرفتم سمت ماشینم که چشمم به یکی از پنجره های عمارت بردیا افتاد...

یه لحظه به چشمام شک کردم...

یه دختر با چشمای اشکی که موهای کوتاهش تو دست باد تکون میخورد، به ماه خیره شده بود..

محوش شدم...

زیر نور ماه مثله فرشته ها شده بود...

خدایا من چم شده؟! چرا نمیتونم چشم ازش بردارم

انقدر بهش نگاه کردم که چشمای خیس از اشکش رو بهم دوخت...

نفسم بند اومد...یه برق عجیبی تو چشمای کشیده زیباش بود...

با مظلومیتی که دل سنگ هم آب میکرد شروع کرد به گریه کردن...

دانیال محکم باش... همشون عین همن... اولش خودشون رو مظلومیت میزنن ولی بعد میشن یه مار
افعی...

میخواستم خودم و قانع کنم تا چشمام رو ازش بگیرم... ولی نمیتونستم...

(غزاله)

وقتی دانیال و دیدم تعجب نکردم...

انگار که از قبل منتظرش بودم...

با دیدنش انگار دوباره داغ دلم تازه شد و دوباره شروع کردم به گریه کردن...

طرز نگاه کردنش رو دوست داشتم...

ترحم نداشت... حتی دیگه از اون اخم بین ابروهاش خبری نبود...

با التماس بهش نگاه کردم... انگار انتظار داشتم تا بیاد و منو از این جهنم ببره بیرون...

هه خیال خام... اینم مثله بردیا بی رحمه...

ولی دلم میگفت دانیال مثله بردیا نیست...

نگام و ازش گرفتم و شروع کردم به خوندن شعر:

می گفت دختری که منم مرغ بی نوا

وز بخت بد به کنج قفس پر نداشتم

تنها و نا مراد نشستم به گوشهای

در عمر خویش همدم و یاور نداشتم

یک لحظه آب خوش به گلویم فرو نرفت

یکدم به کام دل قدمی بر نداشتم
غیر از دل غریب مرا محرمی نبود
جز اشک چشم گوهر دیگر نداشتم
بخت سیاه روز مرا همچو شام کرد
یک عمر رنج بردم و باور نداشتم
گفتم چه بود مایه ی این روزگار تلخ
گفتا به حال گریه که مادر نداشتم...

تو این سکوت دردناک شب... حس کردم صدام رو شنیده...

آخرین نگاهم و به چشمای متعجبش انداختم و پرده رو کشیدم...

با تنی خسته خودم و رو تخت پرت کردم...

به ثانیه نکشید که خوابم برد...

بی حوصله نگاش کردم و هیچی نگفتم...

بردیا: هر چه سریع تر حاضر شی به نفع خودته...غزاله نزار سگ شم...

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_سگ بودی...

گردنم و گرفت...به دیوار کوبیدم...

از درد لبم و گاز گرفتم...

خدایا چرا تمومش نمیکنی؟ دارم زجر میکشم...

عربده ای کشید و گفت:

_سگ جد و آبادته دختره حرو...ه بفهم داری چی میگی...

گلم رو بین دستاش فشار داد...

نمیتونستم نفس بکشم...داشتم جون میدادم...

کبود شدن صورتم و حس کردم...

کم کم داشت نفسم بند میومد که یهو دستاش از گلم جدا شد...

افتادم رو زمین...نفس نفس میزدم و سرفه میکردم...

دست و پاهام میلرزید..

خدایا این چه عذابییه...!؟

بردیا: بابا نباید دخالت میکردی...

صدای محکم و جدی مردی باعث شد با اون حال زارم سرم و بالا بیارم...

_برو بیرون از این عمارت هر غلطی دلت خواست بکن... بردیا بهت گفته بودم اینجا جای این کارا نیست...

با بدنی بی جون از روی زمین بلند شدم...

بردیا: ببخشید نفهمیدم چیشد ناصر خان...

مردی که فهمیده بودم بابای بردیاس به من اشاره کرد و گفت:

_این کیه؟...

بردیا: عروستون...

ناصر خان: عروسم؟ پس چرا الان داشتی میکشتیش؟

بردیا: حرفی زد که نتونستم خودم رو کنترل کنم... زنت کجاس؟!..!

_اینجام عزیزم...

خدایا بهم بگو که اون نیست... خدایا بهم بگو که این همون زنی نیست که منو ول کرد و رفت...؟

چرا ساکتی بهم بگو؟

موهای بلوند سشوار کشیدش رو با ناز فرستاد عقب و گفت:

_ناصر چرا به حرفم گوش نمیکنی م....

چشمش به من افتاد... با چشمای گرد شده داشت نگام میکرد...

اشک تو چشمام حلقه زد... چرا الان باید ببینمت نامرد؟ چرا؟

از شوکی که بهش وارد شده بود دراومد و هین بلندی کشید...

ناصر خان: لیلی چیشده؟

بردیا با چشمای ریز شده داشت نگام میکرد..

ولی من تمام حواسم به زنی بود که بی رحمیش حد و اندازه نداشت..

با دو خودش رو به من رسوند و بغلم کرد...

با صدای بلند گریه میکرد و اسمم رو صدا میزد...

هیچ حسی بهم دست نداد...

من خیلی وقت بود دیگه مادری نداشتم...

حتی نمیدونستم محبت مادری چجوریه؟

با نفرت دستام رو مشت کردم...

چطور روش میشد منو بغل کنه؟ اون خیلی وقته منو ترک کرده...

ازش متنفرم...

دستی به صورتم کشید که چندشم شد و صورتم رو جمع کردم..

با گریه دستم رو گرفت و گفت:

_عزیز دلم...غزالم...قربون اون چشمت برم...

از محبت الکیش حالم بهم خورد...

با نفرت دستش رو پس زدم...

_بس کن...حالم ازت بهم میخوره!

گریش شدیدتر شد...بدون هیچ احساسی با سردی زل زده بودم به چشماش...

در مقابل این زن قلبم از سنگ بود...

لیلی: عزیزم میدونم اشتباه کردم...ولی پشیمونم...نمیدونی چقدر دنبالت گشتم...

بلند بلند خندیدم...وقتی خوب خودم و تخلیه کردم سرش داد زد:

_تو دنبالم گشتی؟ تویی که منو گذاشتی و رفتی؟

ازت متنفرم...میفهمی؟ از مادری که تو باشی متنفرم...

شونه هام و گرفت و تکونم داد:

_تو خودت خواستی برم غزالم...خودت خواستی

جیغی از سر خشم زدم...دیگه هیچی حالیم نبود..

چند قدم رفتم عقب و انگشت اشارم رو سمتش نشونه گرفتم:

_من اون موقع تو شرایط خوبی نبودم...اصن من یه چی گفتم...! تو مادرم بودی...به همین آسونی
باید ترکم میکردی؟ یعنی محبت مادری اینطوریه؟

سکوت کرد...هه چی داشت که بگه...

ناصر خان با آرامش زنش رو در آغوش گرفت و گفت:

_دختر جون با مادرت درست صحبت کن...!

غریدم:

_اون مادر من نیست...

بردیا با دو قدم خودش رو به من رسوند و شونه هام رو تو بغلش گرفت..

هیچ مخالفتی نکردم... یعنی توانش و نداشتم..

لیلی از بغل شوهر جوش اومد بیرون و اشکاش رو پاک کرد...

با لحن مظلومی که هر کی رو به زانو در می آورد(البته به جز من)گفت:

_غزاله منو ببخش... خواهش میکنم... من اونموقع نفهمیدم دارم چیکار میکنم... غزاله تو دخترمی... پاره تنه منی... التماس میکنم منو ببخش...

میخواستم جوابش رو بدم که چشمم به مریم که روی پله ها ایستاده بود افتاد...

بردیا رو کنار زدم و دویدم سمت مریم..

روبه روش ایستادم.. پیرهن بلندش رو با عجز چنگ زدم و گفتم:



_مریم تو شاهد بودی من چقدر زجر کشیدم..خودت بودی و دیدی وقتی این زن رفت به خاطر یه لقمه نون تو خیابونا گدایی میکردم..تو بگو...باید ببخشمش؟

با گریه دستی به صورت تم کشید و هیچی نگفت..

با عصبانیت برگشتم سمت زنی که این همه سال آوارم کرد...از مظلومیت دروغینش حالم بهم میخورد...

_نمیبخشمت...تو باعث شدی من الان اینجا زندانی باشم...تو باعث شدی مردی رو بپذیرم که ازش متنفرم...(به خودم اشاره کردم) ببین...دیگه جونی تو تنم نمونده...حس میکنم به اندازه بیست سال پیر شدم...همش تقصیر توعه...دیگه نمیخوام ریختتو ببینم..

با دو خودش رو بهم رسوند و زد تو صورت تم...

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_چیه بهت بر خورد مادر نمونه؟ تو از سگم کمتری... توف تو ذاتت

صدای فریاد ناصر خان بلند شد:

_دختره ابله دهننت و ببند... بفهمم داری با زن من چطوری حرف میزنی...

قهقهه بلندی سر دادم و گفتم:

_ببخشید که با الهه پاکی اینطوری حرف زدم...

بردیا میخواست بیاد سمتم که جیغ زدم:

_نیا جلو... خستم... از همتون... ولم کنید...

رفتارم دست خودم نبود....

بدون هیچ کنترلی گلدونی رو برداشتم و با جیغ انداختمش زمین...

لیلی با داد رفت عقب...

دانیال جلوی در ورودی با اخم و ایستاده بود...

بدون توجه به شیشه های شکسته روی زمین با دو خودم و بهش رسوندم...

به کتش چنگ زدم و شروع کردم به گریه کردن...

زار میزدم

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

_تو رو به هر چی که میپرستی منو از اینجا ببر...من اینجا دارم جون میدم...

آرامشی که با نگاه کردن به چشماش گرفتم کافی بود تا به دنیای بی خبری برم...

لبخند دلگرم کننده ای زد و با صدای آرومی گفت:

_بالاخره بیدار شدی؟ تو که منو نصف جون کردی آجیم

_مریم پس کی این زندگی نکبت وار تموم میشه؟ دیگه خسته شدم...

مریم: نمیدونم...نمیدونم کی میخواد روی خوشش رو نشون بده...

گرفته گفتم:

_دیدیش؟ دیدی چقدر خوشگل شده؟ آره دیگه یه شوهر پولدار کرده رنگ و روش باز شده...

مریم: اون موقع هاییم که بابات زنده بود خیلی به خودش میرسید..ولی الان!...

اشک مزاحمی که روی گونم بود پاک کردم...

دست مریم رو تو دستم گرفتم و فشردم:

_مریمی همیشه پیشم میمونی؟ من فقط تو رو دارم...

صداش میلرزید:

_ما همیشه باهمیم قربونت برم...هیچکس نمیتونه ما دوتا رو از هم جدا کنه...هیچکس!

میدونستم اگه مریم قوی بده روش میمونه...

ولی نمیدونستم که همیشه اینطوری نیست و ناخواسته باید این قول رو بشکنه...

مریم: غذا میخوری برات بیارم؟

_نه میل ندارم!

اخم بامزه ای تحویلم داد و گفت:

_اینطوری که همیشه... خیلی ضعیف شدی...

_هیچی از گلوم پایین نمیره اسرار نکن...

مریم: باشه هر جور خودت میدونی...

یهو قیافش شیطون شد:



_خوب خودتو انداختی بودی تو بغل این پسر جذابه ها...

با خنگی نگاش کردم که گفت:

_بابا دانیال و میگم...

_گند زدم نه؟

مریم: نمیدونم... ولی با اینکه اخم داشت مثله اینکه خیلی خوشش اومده بود... بردیا رو که دیگه نگو... از اینکه آبروش جلوی دانیال رفته بود داشت دیوونه میشد...

بدون هیچ حسی گفتم:

_از لیلی چه خبر؟

مریم: بعد اینکه تو از هوش رفتی اونم تو بغل شوهرش غش کرد... الانم تو اتاقشه...

پوزخند عمیقی زدم و گفتم:

_چه مادر نمونه ای...میدونی چیه مریم؟

مریم: هوم؟

_حتی شرمم میشه اسم مادر و روش بزارم...

مریم: خودتو اذیت نکن...فقط قوی باش

_تا کی؟ تا کی قوی باشم؟

مریم: تا موقعی که روزگار دست از سرمون برداره...

با تقه ای که به در خورد سکوت کردیم...

بفرمایید

ثریا خانوم بود...

صورتش خیس از اشک بود...

ثریا خانوم: آخ دخترم... چرا انقدر به خودت فشار میاری؟ هیییی روزگار...

از این همه مهربونی قلبم به درد اومد...

ثریا خانوم واقعا تک بود...

یه مادر نمونه... البته نه مثل مادر واقعی خودم...

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_ثریا خانوم من خوبم...من انقدر ارزش ندارم که به خاطرم دارید گریه میکنید...

چنگی به صورتش زد...با لحن سرزنشی گفت:

_این چه حرفیه میزنی...تو مثله دخترم میمونی...

مریم: پس من چی ثریا جونم؟

ثریا خانوم اخمی کرد و گفت:

_تو بلای جونمی دختر

برای اولین بار تو این بیست روز از ته دل خندیدم...

مریمم از زور خنده نتونست جواب ثریا خانوم و بده...

ثریا خانوم با غرغر از اتاق خارج شد...

_مریمم انقدر این پیرزن بیچاره رو اذیت نکن... گناه داره..

مریمم: خداییش خیلی حال میده...

سری به معنای تاسف تکون دادم و گفتم:

_تو آدم بشو نیستی...

مریمم: فرشته ها که آدم نمیشن عزیزم

پایه وقت سقف خونه نریزه...

مریم: نوچ نمیریزه

بالشت و برداشتم و پرت کردم تو صورتش...

گمشو بیرون ای کبیری

مریم: بی ادبم که شدی عزیزم؟

جیغ زدم:

برو بیرون تا لهت نکردم

خنده ای کرد و با دو از اتاق رفت بیرون..

دستی به لباسای بیرونم کشیدم..

بردیا اجازه داده بود منو مریم بریم بیرون...

البته با وجود دوتا بادیگارد سر خر...

تا نزارن ما فرار کنیم...

ولی من تصمیم خودم و گرفته بودم...

دیگه نمیتونم تو این زندون دووم بیارم...

مریم هم با من موافق بود..

درسته که بردیا منو با جون مریم تهدید کرده بود...

ولی دیگه جفتمون نمیتونستیم اینجا بمونیم...

نمیزارم بردیا پیدامون کنه...

با استرس نفس عمیقی کشیدم و رفتم پایین..

بردیا گونم و نوازش کرد و گفت:

_خوش بگذره گلم... فقط امیدوارم یه موقع فکر فرار به سرت نزنه... که اگه گیرت بیارم تیکه بزرگت گوشته...

بی توجه به حرفاش... پشش زدم و به سمت مریم رفتم...

دستش و گرفتم:

_حاضری؟

مریم: غزاله میترسم...

با اطمینان گفتم:

_هیچی نمیشه... فقط ما از اینجا آزاد میشیم

دیگه هیچی نگفت...

به ماشین نگاه کردم..

دوتا مرد هیکلی کت شلواری با عینک دودی جلو نشسته بودن..

با کمی مکث عقب نشستیم..

با وجود این دوتا خدا به دادمون برسه...

_ کجا برم خانوم؟

_ مرکز خرید (...)

راه افتاد...

مریم تو گوشم آرام گفت:

_ چرا اونجا؟

مثل خودش گفتم:

_ چون اونجا شلوغه و میتونیم بین مردم بزنیم به چاک

استرس و دلشوره حتی یه لحظه ام ولم نکرد..

وقتی که رسیدیم ام تازه بیشتر شد..

تو دلم خدا رو صدا زدم...

از ماشین پیاده شدیم که اون دو تا ام پیاده شدن...

هیچ نقشه ای نداشتیم...

ولی باید امروز این کار و تموم کنم...

دست مریم و دوباره تو دستم گرفتم...

جرقه ای تو ذهنم زده شد..

با خوشحالی دست مریم و کشیدم...

به سمت یه مغازه مانتو و شال فروشی رفتیم..

به اون دوتا گفتم بیرون منتظر ما بمونن..

دلیم به همون کارتتی که بردیا بهم داده بود خوش بود..

با عجله دوتا مانتو انتخاب کردم...

مریم با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

_چیکار داری میکنی غزاله؟

_مریم من یه نقشه دارم... فقط باید لباسامون و عوض کنیم.. بیا برو اینو بپوش...

یکی از مانتوهایی که دستم بود و دادم بهش...

رفت که عوض کنه..

_ببخشید میشه یه پلاستیک بزرگ بهم بدین؟

_بله البته

رفتم تو اتاق پرو...مانتوم و عوض کردم...

دوتا شال به سلیقه فروشنده برداشتم...

یکیشو دادم مریم...

سریع مانتو و شالی که از خونه بردیا برداشته بودیم و گذاشتم تو پلاستیک...

از تو کیفم یه رژ صورتی جیغ به مریم دادم و گفتم بزنه..

خودمم رژ قرمز و با تمام زوری که داشتم رو لبم کشیدم..

تیکه زیادی از موهام و هم ریختم تو صورتم..

مریم هم همون کاری که من کردم و کرد...

لباسا رو حساب کردم...

حالا میمونه قسمت حساس ماجرا...

بیرون رفتن از اینجا...

دست مریم و گرفتم..

از تو مغازه به اون دوتا گنده بک نگاه کردم...

داشتن با هم صحبت میکردن...

لبخند خبیثی رو لبم اومد..

دست مریم و کشیدم..

آروم آروم بدون اینکه صدای پامون و بشنون به سمت مخالفشون حرکت کردیم...

بین مردم حرکت کردیم تا به خروجی رسیدیم...

_مریم فقط بدو

دو تا پا داشتیم چند تا دیگم قرض کردیم و د درو...

بدون اینکه بفهمیم داریم کجا میریم فقط میدویدیم..

مریم ایستاد و با نفس نفس گفت:

_غزاله... تو... رو... جون... ننت... بسه... وای...

سرفه ای کردم و گفتم:

_نفس عمیق بکش

پلاستیکی که دستم بود و انداختم تو سطل آشغال...

نگاهی به اطرافم انداختم..

خیابوناش برام آشنا نبود...

مریم: غزاله حالا چیکار کنیم؟ کجا بریم؟ حتما بردیا اولین جایی که برای پیدا کردنمون میره
خونس..

به اینجاش اصلا فکر نکرده بودم...

لعنت بهت بردیا... بیچارم کردی...

با کلافگی موهام و انداختم تو سالم و گفتم:

_نمیدونم..م..

یه فکری تو ذهنم اومد..

با اینکه ازشون متنفر بودم..ولی حداقل بدتر از بردیا که نبودن...

میتونم از آنا کمک بگیرم...

به سمت یه مرده رفتم...جلوش ایستادم که با تعجب ایستاد..

_ببخشید آقا میتونم با گوشیتون یه زنگ بزنم...

با تردید نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

_بله البته

گوشیش رو به سمتم گرفت...

خداروشکر شمارش و حفظ بودم... انقدر بهم زنگ زده که منم ناخواسته تو یادم مونده...

صدای ظریفش منو از فکر بیرون آورد...

آنا: بله؟

_الو آنا

هیچ صدایی نیومد... خب بدبخت حقم داشت.. من هیچوقت بهش زنگ نزدم..

با تردید گفت:

_غزاله تویی؟

جلوی خودمو گرفتم تا نگم پ ن پ عممه...

_آره منم...

آنا: وای دختر باورم نمیشه به من زنگ زدی...راستی این شماره کیه؟ خط جدیدته؟

زیاد وقت نداشتم باهاش حرف بزنم پس با عجله گفتم:

_آنا من الان تو وضعیتی نیستم که توضیح بدم..

میتونی بیای دنبال من و مریم؟

آنا: آره عزیزم.. آدرس بده...

از مرده آدرس اینجا رو پرسیدم و به آنا گفتم..

_بفرمایید...ممنون بابت گوشی

_خواهش میکنم خانوم

مریم: با کی حرف میزدی

_به آنا گفتم بیاد دنبالمون...

تعجب و تو چشمات موج مکزیکی میزد...ولی هیچی نگفت...

دیگه تقریبا هوا داشت تاریک میشد که یه ماشین شاسی بلند جلوی پامون ترمز کرد..

ترس برم داشت...خدا یا نکنه بردیا باشه...

وحشت زده آب دهنم و قورت دادم و تو دلم اشهدم رو خوندم...

شیشه دودی سمت راننده اومد پایین...

خدا ازت نگذره دختر زهر ترک شدم...

نفسم و با خیال راحت دادم بیرون...

به مریم اشاره کردم که سوار شه..

خودم جلو نشستم و مریم پشت..

آنا: سلام چطورین؟ چه خبرا؟ چی کارا میکنین؟ واسه چی خونه نیستین؟ چ...

تقریبا با داد گفتم:

_آنا!

آنا: باشه بابا چرا میزنی؟

_میشه زودتر راه بیفتی؟

آنا: کجا برم مادمازل؟

_فعلا برو خونت...

میدونستم خونه مجردی داره... پس خیالم راحت بود که با خانواده مادریم برخوردی ندارم..

آنا: چیزی شده دختر؟

_توضیح میدیم..تو فقط ما رو از اینجا ببر...

دیگه هیچی نگفت و راه افتاد...

جلوی یه آپارتمان شیک و بزرگ توقف کرد...

مریم سوتی زد و گفت:

_جونم خونه مجردی...

آنا: قابلتو نداره...

ماشین و تو پارکینگ پارک کرد...

از ماشین پیاده شدیم و به سمت آسانسور رفتیم..

آنا در و باز کرد و گفت:

_بفرمایید خانوما!

بدون هیچ حرفی وارد خونس شدیم...

خونس تقریبا بزرگ بود..

با وسایل گرون قیمت و شیک...

تو دلم پوزخندی به این زندگی نکبتی زدم..

نگاه کن تو رو خدا چقدر به دختر جوشون میرسن...

پس من چی؟

سرم و تگون دادم تا این افکار مزخرف و دور کنم...

دستامو دور لیوان گره کردم...

جرعه ای از چاییم خوردم و گفتم:

_آنا ما مجبور بودیم بیایم اینجا... ببخشید که مزاحمت شدیم...

آنا: این حرفا چیه میزنی دختر؟ من تو رو مثل خواهرم دوست دارم...

شرمنده سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم..

من هیچوقت رفتار خوبی با آنا نداشتم و این منو بیشتر ناراحت میکرد...

_بابت رفتارام منو ببخش... تو که گناهی نداشتی...

دستم رو تو دستاش گرفتم و با لبخند زیبایی گفت:

_ من اصلا ازت ناراحت نشدم... چون بهت حق میدادم.. اگه خودم هم تو این شرایط بودم شاید بدتر از این رفتار میکردم..

_ممنونم!

آنا: خواهش میکنم... راستی نمیخواهی دلیل اینجا اومدن رو بهم بگی؟

_فرار کردیم

لبخند رو لبش ماسید.. اما سریع خودش و جمع کرد و گفت:

_یعنی چی که فرار کردین؟

شروع کردم از اول ماجرا رو براش تعریف کردن..

هر لحظه چشماش گردتر میشد و دهنش بازتر...

آنا: باورم نمیشه...!

مریم: ما خودمون هم باورمون نمیشه

با یاداوردی بردیا لرزی بدی کردم...

آنا: به پلیس خبر دادین؟

_نه ولی فکر کنم باید همین کار و کنیم

آنا با تردید نگاهی به من کرد و گفت:

_خب من یکی رو میشناسم که میتونه کمکمون کنه...

صدای آیفون باعث شد ادامه حرف تو دهن آنا بمونه...

با تعجب گفتم:

_مهمون داری؟

آنا: نه، بزار ببینم کیه...؟

با خنده نگاهی به تصویر تو آیفون انداخت و گفت:

_چه عجب!

منو مریم نگاهی از کنجاوی به هم انداختیم....

آنا نگاه مرموزی به من کرد و هیچی نگفت..

این چرا اینجوری میکنه؟

با صدای سلام کسی از فکر دراومدم..



واو خدایا دمت گرم..دونه دونه داری پسرای جذاب و خوشگل و بهم نشون میدی؟

چه کاریه همه رو به جا نشون بده دیگه...

آنا: چطوری سامان؟ خیلی وقته بهم سر نزدی...

پسری که فهمیدم اسمش سامان بدون توجه به حرف آنا به ما اشاره کرد و گفت:

_معرفی نمیکنی آنا؟

آنا: چرا...چرا... (به من اشاره کرد) غزاله دختر عمه لیلی (به مریم اشاره کرد) و دوستش مریم...

با اینکه نمیخواستم با هیچکدوم از این خانواده رو به رو بشم...ولی مثله اینکه خدا میخواد اینا رو سر راه من قرار بده...

شاید بتونم با بچه هاشون ارتباط برقرار کنم... اما هیچوقت نمیخوام با بزرگترا رو به رو بشم..

از جام بلند شدم و سعی کردم لبخند بزنم..

سامان هم تا لبخند منو دید انگار انرژی تازه ای گرفت و با خوشحالی گفت:

_پس بالاخره تونستم دختر گمشده عمه لیلی رو ببینم...

_مثل اینکه خیلی معروفم؟

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

_خیلی خودتو دست کم نگیر دختر عمه

دستم و تو دستش گذاشتم و گفتم:

_با حرفای تو به خودم امیدوار شدم پسر دایی

سامان با لبخند به مریم سلام کرد و کنار من رو مبل جای گرفت...

سامان: خیلی خوشحالم که میبینمت...این آنا رو نکرده بود که با تو در ارتباطه!

آنا: مگه من همه چی رو باید به تو بگم پرو؟

سامان: پس چی فکر کردی خانوم؟ تو آهم میخوری باید به من خبر بدی...

آنا: دیگه چی؟... خجالت بکش

سامان دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_ خجالت و زنش دادم رفت

آنا با حرص روشو از سامان گرفت و هیچی نگفت...

از کاراشون خندم گرفته بود...

از نگاه های آنا و سامان به هم دیگه، فکر کنم به عروسی افتادیم...

سامان: غزاله کجایی؟

با حواس پرتی گفتم:

_هان؟

سامان: نه مثله اینکه دختر عمم هم منگول دراومد..

جیغ آنا رفت هوا...

آنا: منگول جدو آبادته... به غزاله توهین کردی نکردیا...

سامان: جد و آباد توام هستا...

مریم: شما دوتا نمیتونید یه دقیقه با هم کلکل نکنید؟

آنا: به من چه اصن... این لندهور منو همش اذیت میکنه...

سامان: به جون عمم دروغ میگه...

کلافه دادی زدم:

_اه دیوونم کردین..! اصلا بابای من شروع میکنه بیخیال شید دیگه...

مریم: غزاله تو خون کثیف تو کثیف تر نکن

چشم غره وحشتناکی رفتم و گفتم:

_تو خفه...

سامان: اعصاب نداریا دختر عمه...

_مگه شماها برای من اعصاب میزارید؟

آنا: راست میگه دیگه...همش تقصیر توعه سامان

سامان: ایا باز تو تمام تقصیرا رو گردن من انداختی؟... حالا که اینطور شد اصن خوب کردم...

آنا: تو غلط کردی... گنده بک

دیگه کم کم داشت گریم میگرفت...

مریم که حال زار منو دید ، گفت:

_آنا میشه یه اتاق بهمون بدی؟، میخوایم استراحت کنیم...

تشکر زیر لبی از مریم کردم ...

آنا اتاق مهمان رو بهمون داد و گفت:

_ شماها استراحت کنید... برای شام صداتون میزنم

_ ممنون

لقمه ای که گرفته بودم و گذاشتم تو دهنم..

اوووممم دستپخت آنا محشر بود...

_ آنا این واقعا عالیه!

سامان: به جرعت میتونم بگم دستپخت آنا از دستپخت مامانم هم بهتره...

آنا لبخند خجولی زد و گفت:

_اینطور یام نیست

مریم: چرا اتفاقا خیلیم هست... (به من اشاره کرد)

_باید به بعضیام یاد بدی...

با آنجم محکم زدم به پهلویش که از درد به خودش پیچید...

مریم: ای الهی دستت بشکنه.. زدی ناکارم کردی

_حقته! تا تو باشی دیگه از دستپخت من ایراد نگیری...

سامان: دختر عمه... حرف بدی نزد که... زدی ناقصش کردی...

آنا: این چیزا بین غزاله و مریم عادیه... تعجب نکن..

سامان: وحشی بازی؟

چشمام از پرویی این بشر گرد شد...

_پسر دایی دلت کتک میخواد؟

دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

_من غلط بکنم...

_نه مثله اینکه واقعا کتک میخوای...

سامان: دختر عمه حالا من یه زری زدم... شما به بزرگواری خودت ببخش

مریم: تا تو باشی دیگه پا رو دم غزاله نزاری آقا سامان..

آنا: دیگه حرف بسه غذاتون و بخورید سرد شد...

وقتی از شکم خودم مطمئن شدم از سر میز بلند شدم و همینطور که داشتم میرفتم سمت اتاق،
به آنا گفتم:

_آنا فردا درمورد اون موضوع باهم حرف میزنیم... فعلا من خستم میرم بخوابم

آنا که منظورم و خوب فهمید گفت:

_باشه عزیزم... خوب بخوابی

سامان خواست چیزی بگه که آنا از این کار منصرفش کرد..

با تن و بدنی خسته خودم و رو تخت دو نفره انداختم...

انقدر به اتفاقات این چند وقت اخیر فکر کردم تا اینکه به خواب رفتم...

(بردیا)

با خونسردی جرعه ای از قهوه امو خوردم...

_رییس به خدا نمیدونیم یهو چیشد...تا به خودمون اومدیم دیدیم نیستن..رییی..

دستم و آوردم بالا...سکوت کرد...

با آرامش از جام بلند شدم و یه دور دورشون چرخیدم...

_حالا خودتون بگید... باهاتون چیکار کنم؟

از ترس سرشون و انداخته بودن پایین و میلرزیدن...

پوزخندی بهشون زدم و گفتم:

_چیشد؟ منتظرم!

دیگه صبرم تموم شد...

عربده کشیدم:

_د چرا لالمونی گرفتید؟... خیلی خب حالا که خودتون نمیگید... خودم کار و تموم میکنم...

با عصبانیت اسلحہ و دراوردم...

بدون درنگ گلوله رو تو مغزشون خالی کردم...

آروم نشدم... از کشتن آدامام آروم نشدم...

آرامش من فقط با وجود غزاله تکمیل میشه..

تنها دختری که قلبم و ربود...

شد تمام زندگیم... تمام زندگی بردیا...

بی چون رو زمین زانو زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_کجایی آهوی گریز پای من؟ نمیگی بردیا بدون تو نمیتونه دووم بیاره؟...

داد زدم... آروم نشدم... تمام وسایلی روی میز و شکوندم آروم نشدم...

آروم نمیشم خدا...

غزاله بهت قول میدم پیدات میکنم....

تو مال منی..

حالا که عاشقم کردی، خودت باید تاوانشو بدی...

چه خودت بخوای، چه نخوای...

لیلی: بردیا جان؟

اصلا حوصله این زنیکه رو نداشتم... ولی چاره ای نبود باید به خاطر بابا تحملش میکردم...

بی حوصله گفتم:

_چیکار داری؟

تابی به موهایش داد و با غم گفت:

_دخترم و پیدا میکنی مگه نه؟

_پیداش میکنم... اون متعلق به منه...

(غزاله)

مریم: غزاله اون حوله منو بده..!

با غرغر حوله رو دادم دستش:

_تو نمیتونی قبل اینکه بری حموم این حوله لامذهب و با خودت ببری؟

مریم: حالا یه حوله دادیا...!

فحشی زیر لب به امواته مریم دادم..

پوفی کشیدم و رفتم پیش آنا تو پذیرایی...

داشت تلویزیون نگاه میکرد...

کنارش نشستم...انقدر محو فیلم شده بود که اصلا متوجه حضور من نشد..

_هی آنا!

آنا: هوم؟

نه انگار خانوم نمیخواه بیخیال فیلم بشه...

دهنم و نزدیک گوشش بردم و جیغ بلندی کشیدم...

عین برق گرفته ها ده متر پرید بالا و دستش و گذاشت رو قلبش...

از خنده روده بر شده بودم...آخه قیافش خیلی بانمک شده بود...

از هنگ که در اومد جیغی زد و گفت:

_روانی نمیگی سنکوب کنم؟ نمیگی من با این سنم بیفتم بمیرم؟ هان؟ آخه این چه طرز صدا
کردنه دختره نفهم

_تموم شد؟

آنا: با اجازتون!...

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

_خو انقدر محو فیلم شده بودی که نفهمیدی دارم صدات میکنم...به جون مریم مجبور شدم.

مریم: هوی باقالی جون من کشک نیستا...

_باقالی عمته!

مریم: فعلا که تویی!

_مریم به جون همون عمت پا میشم لهت میکنما..!بوزینه!

ماچی از لپم کرد و گفت:

_انقدر حرص نخور غزالی...جوش میزنی!

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم و دوختم به تلویزیون که آنا گفت:

_هی غزاله کارم داشتی که منو سخته دادی!؟

_آره، آره این مریم که واسه آدم حواس نمیزاره...

آنا: میشنوم!



_آنا من میخوام تکلیفمون هر چه زودتر روشن بشه... ما که نمیتونیم همیشه اینجا بمونیم... بعدشم
ممکنه بر دیا اینجا رم پیدا کنه...

آنا: منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_تو گفتی، کسی رو میشناسی که بتونه کمکمون کنه...

آنا: درسته، داداش دوستم پلیسه اون حتما میتونه بهتون کمک کنه

نمیدونم چرا یهو استرس گرفتم...

سعی کردم آرام باشم...

با صدایی که حتی خودم هم به زور میشندم گفتم:

_ فکر میکنی بتونه واقعا کمکمون کنه؟...آنا من خیلی نگرانم...

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت:

_ غزاله... فکر میکردم قوی هستی؟ با مشکلاتت مثله یه مگس مزاحم رفتار میکنی؟..لطفا نزار این ذهنیتم خراب شه...

دستی به گلوم که بغض داشت خفم میکرد کشیدم و گفتم:

_ درسته...همیشه همینطور بوده...ولی واقعا دیگه نمیکشم...خسته شدم...

آنا: همش تموم میشه...بهت قول میدم عزیزم

نگاهی به مریم که دور از ما بیخیال داشت چایی میخورد کردم و گفتم:



_آنا من نگران مریمم...میتراسم بردیا پیدامون کنه و جون عزیز ترینم و ازم بگیره...اگه مریم چیزیش بشه من طاقت نمیارم...

آنا: دیوونه اون چیزیش همیشه...انقدرم نفوذ بد زن...بردیا شما رو پیدا نمیکنه...من میرم به دوستم زنگ بزنم...باید هر چه سریعتر این موضوع رو با یه پلیس درمیون بزاریم...

سرم و به نشونه تایید تکون دادم...

قطره اشک مزاحمی که بعد از رفتن آنا به اتاقش روی گونم جا خوش کرده بود و پاک کردم...

خدایا یعنی میشه منم یه روزی از ته دلم بخندم؟ یعنی اون روز میاد؟

مریم: غزاله حالت خوبه؟

_آره، آره خوبم، چطور؟

با نگرانی دستی به صورت تم کشید و گفت:

رنگ به رو نداری دختر...

دستای یخ زدم و به هم فشار دادم و گفتم:

_من خوبم مریم... فقط یکم ترسیدم، همین!

مریم: از چی آجی؟

_از اینکه بردیا پیدامون کنه...!

مریم: راستش منم میترسم از اینکه دستش بهمون برسه...اون یه بیمار روانیه...هر کاری بگی ازش برمیاد..

با یه حرکت در آغوش گرفتمش و گفتم:

_هر اتفاقی بیفته ما با همیم!

آنا: اینجا رو با هندوستان اشتباه گرفتید!!

_برو بابا...

آنا: بی ادب..

_راستی، چیشد زنگ زدی؟

مریم از بغلم اومد بیرون و با تعجب گفت:

_قضیه چیه؟

آنا: به دوستم که برادرش پلیسه زنگ زدم...قراره که موضوع بردیا رو به یه پلیس بگیم.. شما که نمیتونید تا آخر عمر فراری باشید!

_قبول کرد؟

آنا: من بهش گفتم... ولی برادرش تو ماموریته...انقدر اسرار کردم تا آخرش گفت قول میده حتما برادرش و بکشونه اینجا...

نمیدونم چرا اصلا خوشحال نشدم..

ولی برای اینکه آنا رو ناراحت نکنم..از جام بلند شدم و بغلش کردم...

_خیلی ممنون...واقعا نمیدونم در جواب این همه محبت چی بگم؟

با مشت زد تو کمرم و گفت:

_دیوونه...هیچی نمیخواد بگی...من این کارا رو از ته دلم براتون میکنم...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

_نگفت جوابش و کی میده؟

آنا: گفت تا یک ربع دیگه زنگ میزنه جواب داداششو بهمون میگه...

دو هفته ای میشد که تو خونه آنا بودیم...

من واقعا شرمندش بودم...

با محبتایی که به ما میکرد منو بیشتر میرنجود...

نمیدونستم چطوری جواب محبتاشو بدم...

امروزم قراره با داداش دوست آنا ملاقات کنم...

تنهایی... حتی بدون مریم...

اونطور که خودش میخواست...

لباسای آنا رو تنم کردم...

تصمیم گرفتم حداقل یه برق لب به صورت بی روحم بزنم... والا اگه منو اینطوری ببینه فرار میکنه...

برق لب و آروم رو لبم حرکت دادم...

یکم از موهای مشکیم و هم ریختم تو صورتم..

بهتر شد...

نفس عمیقی کشیدم تا استرسم کمتر شه ولی تازه بیشترم شد...

به خودم تو آینه قدی نگاه کردم و گفتم:

_غزاله خونسرد باش... تو میتونی!

از اتاق اومدم بیرون...مریم و آنا منتظر من وایستاده بودن...

آنا: حاضری؟

سعی کردم لبخند بزنم...ولی بیشتر شبیه پوزخند شد...

_آره کاملا حاضرم...

مریم: غزاله مراقب خودت باش...ممکنه بردیا....

ادامه نداد..

نگرانی تو چشماتش موج میزد...میترسید کابوس شبام پیدام کنه...

_نترس پیدام نمیکنه...

خداحافظی ازشون کردم...

آدرس قرار و به آژانس دادم...منتظر شدم تا به محل مورد نظر برسم...

قرار بود تو کافی شاپ همدیگه رو ببینیم..

هه اگه قبل از ماجرای بردیا بود حتما از اینکه دارم برای اولین بار میرم کافی شاپ هیجان زده میشدم...

ولی الان کاملا حسم معمولیه...

از آنا پرسیده بودم که چطوری بشناسمش...؟

اونم از دوستش ، مهدیه پرسید و گفت:

_به پسر هیکلی با لباس لی آبی...

_خانوم رسیدیم...

پول آژانس و حساب کردم...

بدون درنگ رفتم تو...

فضاش کاملا رمانتیک بود... واقعا نفهمیدم چرا اینجا رو انتخاب کرده؟...

با چشمام دنبالش کردم...

با تردید به پسری که پشتش به من بود نگاه کردم...

دقیقا همون مشخصاتی رو داشت که آنا میگفت...

با ترس به سمتش رفتم...

نمیدونم چرا انقدر تو دلم آشوب بود...

موهای قهوه ای روشنش خیلی برام آشنا بود، خیلی...

هر قدمی که بهش نزدیک میشدم تپش قلبم هم تند تر میشد...

چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم...

این اینجا چیکار میکنه؟

نکنه...؟

چشمام از این بیشتر گشاد نمیشد...!

واقعا درک اینکه دانیال پلیس باشه برام خیلی سخت بود...!

حواسش به من نبود...

ولی مثله اینکه بالاخره حضورم و حس کرد...

چشماسش و به چشمام دوخت...

اونم دست کمی از من نداشت...

با تعجب از پایین به بالا آنالیزم کرد...

هیچکدوممون انگار توان حرف زدن نداشتیم...

ولی بالاخره من به خودم اومدم و رو صندلی روبه روش نشستم...

وقتی واکنش منو دید سریع به خودش اومد و اخمی به من کرد...

_سلام!

دستی به موهای بلند خوش فرمش کشید و گفت:

تو؟!

_منم تعجب کردم وقتی فهمیدم شما کسی ه...

دستش و به معنای سکوت آورد بالا...

دانیال: بسه!

اوف خدایا یعنی من باید با این آدم برج زهرمار حرف بزنم؟

چاره ای نیست غزاله!

پوزخندی بهم زد و گفت:

_بردیا دیوونه شده... کل شهر و به خاطر تو گشته... فکر نمی‌کردم یه دختر انقدر براش مهم باشه...

اخمام رفت تو هم...



_منم اومدم اینجا تا درمورد اون دیوونه حرف بزنیم...

دانیال: سریع حرفتو بزنی باید برم...

خدایا این چرا اینجوریه؟

دندون غروچه ای کردم و گفتم:

_بردیا منو دوستم رو دزدیده بود... بهم گفت عاشقمه ولی من نبودم... هر روز منو تهدید میکرد
اگه فرار کنم دوستم و میکشه... تحمل کردم... هر روزی که میگذشت افسرده تر از دیروز
میشدم... تا یه روز که دیگه نتونستم تحمل کنم... با مریم دوستم تصمیم گرفتیم فرار کنیم... رفتیم
خونه دختر داییم... اون بهمون پیشنهاد کرد تا با پلیس درمیون بزاریم و تو رو معرفی کرد... الانم
بخاطر همین اینجام... میخوام راحت زندگی کنم، بدون اینکه بردیا نقشی توش داشته باشه

با جدیت به حرفام گوش میکرد...

وقتی حرفام تموم شد...زل زد تو چشمام...انگار میخواست بفهمه حرفام دروغه یا راست...

با نگاه کردن به چشماش انگار قلبم میخواست بیاد تو دهنم...سریع نگامو ازش دزدیدم...

یکم خودش و کشید جلو با نگاه خیرش گفت:

_یعنی میخوای که من کمکت کنم؟

_دقیقا همین منظور رو دارم...

پوزخند عمیقی همراه با اخم زد و با جدیت گفت:

_من نمیتونم ریسک کنم...ممکنه یه تله باشه..

دلَم میخواست همونجا کلمو بکوبم به دیوار...

خدایا گیر چه آدمی افتادما...

باید هر جور که شده راضیش کنم...

سعی کردم خونسرد باشم و قیافه عادی به خودم بگیرم...

_ ببینید من واقعا به کمکتون احتیاج دارم..من بخاطر بردیا زندگی عادی خودمو از دست دادم...من و دوستم حتی یه لحظم آرامش نداریم...

میخواست جوابم و بده که گارسون اومد...

_چی میل دارین؟

دانیال: اسپرسو

_به آب پرتقال

وقتی که به اندازه کافی دور شد...

دانیال با همون لحن کزایش گفت:

_من نمیتونم کمک کنم...الانم فقط بخاطر اسرار های خواهرم اومدم اینجا...

دیگه داشت گریم میگرفت...

با التماس گفتم:

_خواهش میکنم...

نگاه کوتاهی به چشمای پر از التماس کرد و هیچی نگفت...

سفارشمون و آوردن...

تو سکوت داشتی آب پرتقالم و میخوردم که آهنگ قشنگی تو فضا پخش شد:

_حسی که بین ما دوتاست

شبیهِ عشق تو قصه هاست

همه چی با تو رو به راست

خدا میدونه

تو عشق و احساس منی

خانوم حساس منی

مخاطب خاص منی

خدا میدونه

خدا میدونه که دلت مال منه

تا وقتی پیشمی دلم تند میزنه

خدا میدونه که تویی آرامشم

فدای خنده هات فدای تو بشم

خدا میدونه که دلت مال منه

تا وقتی پیشمی دلم تند میزنه

خدا میدونه که تویی آرامشم

فدای خنده هات فدای تو بشم

به یادتم هر جا برم اسمتو با عشق میبرم

فکرت نمره از سرم خدا میدونه

تو واسم عشق آخری

وقتی که لبخند میزنی منو تا رویا میبری

خدا میدونه

خدا میدونه که دلت مال منه

تا وقتی پیشمی دلم تند میزنه

خدا میدونه که تویی آرامشم

فدای خنده هات فدای تو بشم

خدا میدونه که دلت مال منه

تا وقتی پیشمی دلم تند میزنه

خدا میدونه که تویی آرامشم

فدای خنده هات فدای تو بشم

وقتی آهنگ تموم شد دانیال از جاش بلند شد و گفت:

_ خبرتون میکنم...

لبخند دندون نمایی بهش زدم و گفتم:

_ خیلی ممنون

دانیال: بهتون قول نمیدم حتما کمکتون کنم... ولی دربارش فکر میکنم

یکمی حالم گرفته شد... اما من ته دلم امید داشتم که حتما کمکم میکنه...

منم از جام بلند شدم...

میخواستم برم صندوق تا حساب کنم که دستم از پشت کشیده شد...

با تعجب به دانیال که مچ دستم و گرفته بود نگاه کردم...

دانیال: تو برو، من حساب میکنم..

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

_دقت کردی جفتمون بعضی وقتا، جمع به کار میبریم؟

بدون توجه به حرفم دستم و ول کرد و رفت تا حساب کنه..

چه بهتر... حداقل پولی که آنا بهم داده بود خرج نمیشد...

بدون خداحافظی از کافی شاپ خارج شدم...

تصمیم گرفتم تا خونه آنا پیاده برم...

همینطور که داشتم قدم میزدم به زندگیم هم فکر میکردم...

به پدری که محبت نداشت ولی من دوش داشتم و با رفتنش داغونم کرد...

به مادری که من پیشیزی براش ارزش نداشتم و منو ول کرد و رفت...

به در به دری هام...

گل فروختنای سر چهار راه...

به همه ی بدبختیای این زندگی...

ذهنم پر کشید سمت گذشته...

(گذشته)

_مامان...مامان

با بی حوصلگی نگاهی بهم کرد و گفت:

_چته غزاله سرم و بردی؟

با دستای کوچیکم مغازه اسباب بازی فروشی رو نشونش دادم و با ذوق گفتم:

_مامان نگاه کن چقدر قشنگن...تو رو خدا یکیشو برام بخر...تو رو خدا

با چندش، کوتاه دستی به موهایی که خودم بافته بودم کشید و گفت:

_غزاله من نمیتونم برات بخرم عزیزم...بیا بریم انقدرم حرف زن

بدون هیچ رحمی دست کوچیکمو تو دستاش گرفت و کشید...

آروم اشک می ریختم...

تو اون سن حتی یه عروسکم نداشتم...

این بزرگترین ظلمی بود که در حق یه بچه هشت ساله میشد کرد...

انقدر که مامانم دستم و محکم گرفته بود دردم اومده بود...

به خاطر همین دستم و محکم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

_خودم میتونم پیام مامان

بی تفاوت باشه ای گفت...

کنار خیابون وایستاده بودیم و منتظر بودیم تا ماشینا وایسن و ما بتونیم رد بشیم...

یهو چشمم به عروسک کهنه و درب و داغونی که وسط خیابون افتاده بود خورد...

ذوق زده بدون توجه به ماشینا دو قدم رفتم جلو که صدای بوق بدی تو سرم پیچید...

دستی منو کشید عقب...

از ترس شکه شده بودم و قدرت انجام هیچ کاریو نداشتم...

یه طرف صورتتم سوخت...

با چشمای اشکی به مادری که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود نگاه کردم...

با بی رحمی تمام سرم داد زد:

_دختره خیره سر... نمیگی اگه ماشین بهت میزد و میمردی باباتم منو میکشت؟ چرا انقدر بی
فکری تو

هق میزدم...

از بی رحمی مامانم قلبم درد گرفت...

توقع داشتم منو بغل کنه و بگه عیب نداره دختر قشنگم...

نترس فقط یه اتفاق بود..

(حال)

صدای بوق ممتد ماشینی میومد...

ولی من انقدر غرق افکارم شده بودم که نمیتونستم از جام تکون بخورم...

دستی دور بازوم و گرفت و با قدرت تمام منو به سمت عقب کشوند...

پرت شدم تو آغوش یه مرد...

شوکه سرم و بالا آوردم که با قیافه عصبی دانیال مواجه شدم...

با بهت بهش خیره شده بودم که با عصبانیت سرم داد زد:

_دیوونه شدی؟... وسط خیابون چیکار میکردی دختره روانی؟...

سرم داشت گیج میرفت...

به یقه پیرهنش چنگ زدم تا از افتادنم جلوگیری کنه...

انگار متوجه حال بدم شد...

سریع کمرم و گرفت...

دانیال: غزاله، حالت خوبه؟

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

_فکر کنم فشارم افتاده...

دانیال: خیلی خب بیا بریم تو ماشینم بشین... تا برات یه چی بگیرم بخوری...

با یه دستش شونه هامو گرفت با یه دستش کمرمو...

بی حال سرم و گذاشتم رو سینش...

منو تا ماشین هدایت کرد...

در جلو رو برام باز کرد و کمکم کرد بتونم سوار شم...

سرگیجه امونم بریده بود..

دستم داشت میلرزید و تمام بدنم یخ کرده بود...

نفهمیدم دانیال کی رفت و کی اومد..

وقتی به خودم اومدم که داشت کمک میکرد آبمیوه و کیک بخورم..

وقتی تموم شد، گفتم:

_بهتر شدی؟

حالم یکم بهتر شده بود...

با چشمهای بی رمقم بهش زل زدم و گفتم:

_ممنون بهترم...

انگار یاد یه چیزی افتاد چون سریع اخم کرد و گفتم:

_تو وسط خیابون چیکار میکردی؟..اگه به موقع نکشیده بودمت عقب مرده بودی دختره احمق

این بشر مثله اینکه خیلی دوست داشت بهم فحش بده...

_تو فکر بودم... اصلا نفهمیدم چطوری سر از اونجا دراوردم...

نفسش و با حرص داد بیرون و ماشین رو روشن کرد... و راه افتاد...

خیلی بی پرده زل زدم به نیمرخش...

واقعا جذاب بود... یه جورایی منو جذب خودش میکرد...

یه دستش و تکیه داده بود به پنجره...

با انگشت شستش به لبش کشید و گفت:

_خوشم نمیاد کسی خیره شه بهم...

چینی به بینیم دادم و روم رو برگردوندم...

_نه که خیلی خوشگلی...!

دانیال: اگه نبودم که بهم خیره نمیشدی آهو خانوم...

جوابی نداشتم که بهش بدم...

پس بهتر دیدم لال شم...

دانیال: کجا باید برم؟

آدرس خونه آنا و دادم...

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد که دستش و برد سمت ضبط و روشنش کرد...

_من قلبمو دادم واسه اون چشمای زیبات

تو رفتی با غریبه ها نشستی هوس باز

من عمرمو دادم واسه اون نگاه گیرات

تو یه بی لیاقتی ندیدی منو نگو نه دست بردار

آخه دیوونه چرا نمیفهمی من عاشقتم

دیوونه کی مته من اینجوری با تو میمونه

دیوونه رد نشو از عشق من

آخه دیوونه کی مته من اینجوری میمره برات

دیوونه کی مته من اینجوری قدر میدونه

دیوونه رد نشو از عشق من

عشقم نگم برات بزار میگم برات

اونا یه شب دو شب عاشقتن بعد دیگه وای وای

من مردونه خواستمت نفهمیدی ای وای

آخه دیوونه چرا نمیفهمی من عاشقتم

دیوونه کی مته من اینجوری با تو میمونه

دیوونه رد نشو از عشق من

آخه دیوونه کی مته من اینجوری میمیره برات

دیوونه کی مته من اینجوری قدر میدونه

دیوونه رد نشو از عشق من

آخه دیوونه چرا نمیفهمی من عاشقتم

دیوونه کی مئه من اینجوری با تو میمونه

دیوونه رد نشو از عشق من

دیوونه چرا بی لیاقتی چرا

چرا با یه غریبه راحتی چرا

بهبش لبخند میزنی

وقتی آهنگ تموم شد سریع دست برد و ضبط رو خاموش کرد...

اخم غلیظی روی پیشونیش جا خوش کرد...

این چرا یدفعه اینجوری شد؟

حس میکنم یه چیزی آزارش میده...

خب منم که فضول...

با قیافه برزخی که به خودش گرفته بود جرات نکردم بپرسم چشمه...!

دانیال: چند سالته؟

از سوالی که کرد تعجب کردم...

آخه سن من چه ربطی به تو داره غول تشن...

سعی کردم خودم و بزnm به کوچه علی چپ:

۱۲۱_

دانیال: اون زنی که تو عمارت بردیا داشتی باهاش دعوا میکردی! مادرت بود؟

با یادآوری اون روز قیافم رفت توهم...

_آره!...چرا داری این سوالا رو ازم می پرسی؟

بی تفاوت نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_هیچی همینطوری...

مطمئن بودم همینطوری نمی پرسید و حتما یه قصدی داشت..

بدون مقدمه گفتم:



_من و دوستم مریم باهم زندگی میکنیم... در واقع شدیم خانواده هم... اون زنی که دیدی... مادر من بود... مادری که با بی رحمی تمام بعد از مرگ بابام ترکم کرد... سعی کردم زندگی آرومی داشته باشم... ولی بردیا گند زد بهش...

دانیال: بردیا دخترارو فقط برای خوش گذرونی میدید... عاشق شدنش برام عجیبه...

_برام مهم نیست که تو گذشته چیکار میکردی و اصلا عشقش برام اهمیتی نداره... من فقط میخوام دست از سرم برداره...

با دستش رو فرمون ضرب گرفت...

نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

_من یه فکرای تو سرمه... اول باید با بقیه هماهنگ کنم... فردا بهت خبر میدم... دیگه بقیشم بستگی به خودت داره...

بدون توجه به حرفاش که چه خوابای شومی برام دیده سریع گفتم:

_من فقط میخوام از شر بردیا خلاص شم...

ترمز دستی رو کشید و کامل برگشت سمتم..

از نگاه کردن به چشماش امتناع کردم و به پشت سرش نگاه کردم...

چشماش دیوونم میکرد...

دانیال: به من نگاه کن...

با تردید نگامو به نگاش دوختم...

دانیال: منتظرم باش...

سرم و به نشونه تایید تکون دادم و با یه خداحافظی زیر لبی از ماشین پیاده شدم...

مریم: من که باورم نمیشه دانیال پلیس باشه...

_ تو فکر میکنی من باورم میشه!؟

هوفی کشید و گفت:

_ ولی خیلی نابغست...خیلیم خوب نقششو بازی میکنه..

رو کردم سمت آنا و گفتم:

_ هنوز نگفته کی دوباره همدیگه رو باید ببینیم؟

نگاهی به گوشیش کرد و سرش و تکون داد...

از قرار اولی که با هم داشتیم چهار روزی میگذره...

قرار بود فرداش به من خبر بده...

ولی اونجور که آنا میگفت... حتی خواهرشم ازش خبر نداشت و این منو نگران میکرد...

مریم: به نظرتون راشا ام پلیسه؟

پوکر نگاش کردم و گفتم:

_حتما دیگه...!

یهو آنا از جاش عین برق گرفته ها بلند شد و گفت:

_بچه ها دانیال الان میاد دنبالتون!

با تعجب اشاره ای به خودم و مریم کردم و گفتم:

_ما؟

آنا: پ ن پ من...! آخه خنگه خدا بردیا که دنبال من نیست... دنبال شما دوتا احمقه...

سرم و با خنگی خاروندم و گفتم:

_راست میگیا!

یهو تازه مغزم شروع کرد به کار کردن...

دانیال الان داره میاد اینجا؟

نه... اوف یعنی الان باید برم حاضر شم؟

نه تو رو خدا حوصله ندارم...

دست مریم رو گرفتم و کشیدم سمت اتاق مشترکمون...

مریم: هوی چیکار میکنی دیوونه؟

_انقدر حرف نزن... برو حاضر شو الان میرسه...

مریم: کی؟

یکی آروم زدم پس گردنش و گفتم:

_اه مریم دانیال دیگه!

مریم: آهان...

با وسواس لباسای آنا و زیر رو کردم...

نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم...

وقتی از تیپ خودم مطمئن شدم، از اتاق رفتم بیرون...

مریم هم چند ثانیه بعد اومد...

همون موقع زنگ در و زدن...

فکر خبیثی به ذهنم رسید...

بازوی مریم و که داشت میرفت سمت در و گرفتم و کشیدم...

مریم: اه غزاله انقدر دستم و نکش... به خدا کنده شد...

_انقدر غر نزن...

مریم: حالا برای چی وایستادی؟ بیا بریم دیگه...

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

_حالا میریم...چه عجله ایه...

وقتی مطمئن شدم ده دقیقه از، وقتی که دانیال اومده، گذشته به مریم گفتم:

_حالا بریم...

مریم: غزاله حالت خوبه؟...اون بدبخت علف زیر پاش سبز شد..

_بیا بریم تا علفا رو نخورده...

یه جووری نگام کرد که به عقل خودم شک کردم...

شونه ای بالا انداختم...

از همینجام مشخص بود که الان دانیال داره حرص میخوره...

قیافش شده بود لبو..

تو دلم خنده ای به این قیافش کردم...

نگام به صندلی کناریش افتاد...

به به آقا راشام که اینجا تشریف دارن...

منو مریم عقب ماشین نشستیم...

اوه اوه الان تیکه بزرگمون گوشمونه...

راشا سریع برگشت و با لبخند پت و پهنی گفت:

_سلام خانوما...حالتون چطوره؟

مریم: سلام...ممنون

نگاهی به دانیال کردم و رو به راشا گفتم:

_سلام...

آقا راشا یه سوال دارم!

راشا: بفرمایید در خدمتم...

_چرا بعضیا انقدر شعور ندارن که سلام کنن؟ باعث تعجبمه...

راشا منظورم و فهمید و با خنده گفت:

_ بعضیا همینجورین دیگه... کلا عادت ندارن...

پوز خند بلندی زدم و گفتم:

_ درسته...

دانیال: اگه حرفای مزخرفتون تموم شد راه بیفتیم...!

جوری وانمود کردم که انگار تازه دانیال و دیدم...

_ اوه سلام آقا دانیال...! ندیدمتون...

مریم و راشا ریز میخندیدن...

منم خندم گرفته بود..

ولی دانیال دندون غروچه ای کرد و راه افتاد...

از عصبانیت زیاد فرمون و فشار میداد...

وای خدا چقدر چزوندن این بشر از خود راضی حال داد...

راشا: داداش فرمون و کندی!

دانیال: دهن تو ببند راشا!

راشا: حداقل جلوی دوتا خانوم متشخص ادب داشته باش...

دانیال از آینه نگاهی به چشمام کرد و گفت:

_من فقط یه خانوم متشخص میبینم...اونم پشت سرت نشسته..

منظورش مریم بود...

شیطونه میگه دونه دونه اون موهای خوشگلشو بکنما...

_میدونستی دلم میخواد خفت کنم آقای به ظاهر محترم؟

پوزخند صدا داری کرد و گفت:

_حرص نخور...شیرت خشک میشه..

مریم تپق محکمی کرد که با آرنجم زدم تو پهلوش...

_نترس به اندازه کافی هست...

شونه هاشو با بیخیالی انداخت بالا و گفت:

_خدا کنه!

خون خونم و میخورد...

اخ خدا یه قدرتی بده بزنم لهش کنم...

مریم با خنده در گوشم گفت:

_خوب حالتو گرفتا!

چشم غره وحشتناکی بهش رفتم و گفتم:

_مریم نزار تمام عقده هامو رو تو خالی کنما...

خنده ریزی کرد و دیگه هیچی نگفت...

با اخم از پنجره به بیرون زل زدم...

حس کردم کسی داره نگاه میکنه...

چشمم به آینه خورد...

دانیال با چشمای شیطونش داشت خیره نگاهم میکرد...

اولش محو نگاهش شدم...

اما بعد به خودم اومدم...

چشم غره ای بهش رفتم و نگامو ازش گرفتم...

درسته روی صورتتم اخم داشتم...

ولی حالا تو دلم داشتم میخندیدم...

دانیال جلوی یه رستوران پارک کرد...

از بیرون که معلوم بود رستوران گرون قیمتیه..

دیگه خدا به داد توش برسه...

مریم آروم طوری که فقط من بشنوم گفتم:

_غزاله اینجا رو نگاه...! فکر میکردی تا حالا پات به اینجور جاها باز بشه؟

مثله خودش آروم گفتم:

_نه به جون تو!

راشا: بفرمایید خانوما...

اول ما رفتیم تو..

اونام پشت سر ما اومدن...

راشا با دستش میز چهار نفره ای که زیاد تو دید نبود رو نشون داد و گفت:

_اونجا...

منو مریم کنار هم نشستیم...

دانیال و راشام کنار همدیگه...

البته یه قضیه که زیاد تو ذوق میزد این بود که دانیال روبه روی من بود و این منو بشدت معذب میکرد...

دلم میخواست هر چه زودتر برن سره اصل مطلب...

به خاطر همین به دانیال زل زدم و گفتم:

_ما میخوایم هر چه زودتر تکلیف خودمون رو بدونیم...اگه میشه شروع کنید...!

نگاه خنثی بهم انداخت به منو اشاره کرد و گفت:

_اول سفارش بدین...بعد حرف میزنیم...

وقتی سفارشامون رو گرفتن راشا با لحن جدی که ازش بعید بود گفت:

_دانیال تصمیم مهمی درمورد این قضیه گرفته...من اصلا باهاش موافق نیستم...ولی وقتی سرهنگ تایید کرد...دیگه نمیتونم حرفی بزنم...

مریم: میشه لطفا واضح تر حرف بزنید!؟

ایندفعه دانیال شروع کرد به حرف زدن:

_ ببینید... ما خیلی وقته که داریم تلاش میکنیم اعتماد بردیا رو به خودمون جلب کنیم... تا بتونیم دستگیرش کنیم...

_ جرم بردیا چیه؟

دانیال: خیلی زیاده... قاچاق مواد، خرید و فروش انسان و... اون و پدرش باهم دیگه کار میکنن... ما سالهاست که میخوایم دست این باند و رو کنیم... ولی هر دفعه به بن بست میخوریم...

خدای من فکر نمیکردم بردیا همچین آدمی باشه...

مریم: از ما چی میخواین؟

راشا زل زد تو چشمای مریم و خیلی رک گفت:

_میخوایم که با ما همکاری کنید... تا بتونیم این پرونده رو ببندیم

تک خنده ای کردم...

اینا چی دارن میگن؟

_ببخشید... ولی من از اونجا بیرون نیومدم تا دوباره برگردم اونجا... ما نیستیم...

میخواستم از جام پاشم که دانیال دست گرمش و گذاشت روی دستم و مانعم شد...

دانیال: تا وقتی که بردیا نیفته زندان شماها نمیتونید زندگی راحتی داشته باشید... من اونو خوب میشناسم... روی هر چیزی که دست بزاره... باید اونو بدست بیاره... حتی اگه همه ی اطرافیانشو قربانی کنه...

از حرفی که زد تنم به لرزه افتاد...

خدایا من کی میتونم آرامش داشته باشم!؟

مریم: دقیقا میخوايد ما براتون چیکار کنیم؟

راشا: باید دنبال چند تا پرونده که مهر مخصوص بردیا روش خورده بگردید...اون مهر پای هر برگه ای نمیخوره...فقط چندتا...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

باید فکر کنیم!...

دانیال: زیاد وقت نداریم...بردیا هر روز عصبانی تر از دیروز میشه و آدمای زیادی تو این راه قربانی کرده...حتی به من و راشام سپرده تا شما رو پیدا کنیم...

دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد...

همون موقع ام غذاهامون و آوردن...

اصلا اشتها نداشتم...

ولی بزور چند تا قاشق خوردم...

باورم نمیشه که بردیا به خاطر من آدمای زیادی رو کشته باشه...

دیگه واقعا حاله داره از این عشق مسخرش بهم میخوره...

دوستان اگه نظر بدین امروز ۳ فصل دیگه ام میزارم

آنا: حالا میخواین چیکار کنین؟

سرم و تو دستام گرفتم و گفتم:

نمیدونم...

مریم: فردا باید جوابمون رو بهشون بگیم...

میتروسم مریم...آخه ما رو چه به کارای جنایی...

آنا خنده ای کرد و گفت:

خیلی خودتو دست کم میگیری یا...

برو بابا...

با یه حرکت آنی از جام بلند شدم و گفتم:

من قبول میکنم...

مریم: چی؟

آنا با قیافه گرفته گفت:

_تو مطمئنی غزاله؟

من تصمیم خودم رو گرفته بودم...

از یه طرف کاری که دانیال گفته بود و انجام میدادم...از یه طرفم از مامانم انتقام می‌گرفتم...

_آره مطمئنم... (رو کردم سمت مریم) تو آگه میخوای همینجا بمون...

مریم: نه منم باهات میام...

_ولی....

مریم: ولی و اما و اگر نداره... تو هر جا بری منم تا تهش باهات هستم...

آنا: باز شما دوتا هندی بازی در آوردین... اه اشکم دراومد...

مریم: توام همش بزن تو ذوق ما... به جای این کارا برو زنگ بزن به دوستت جواب مثبتمون رو بهش بده...

آنا با غرغر از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش...

مریم: غزاله چیشد که انقدر ناگهانی قبول کردی؟

_انتقام از مامانم...

مریم: غزاله خواهش میکنم هر کاری که میکنی فقط خودتو به دردسر ننداز...

_باشه

اشک های آنا رو با نوک انگشتم پاک کردم و با تشر گفتم:

_جمع کن خودتو دیگه خرس گنده...خونه رو آبیاری کردی...

فین فین بامزه ای کرد و گفت:

_لیاقتم نداری برات گریه کنم...زودتر شر تو کم کن...

مریم: غزاله بجنب دیگه...این دانیال اعصاب نداره میزنه جفتمونو له میکنه...

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه...

آنا: بچه ها مواظب خودتون باشیدا...اگه تونستید به منم زنگ بزنید..

بوسه ریزی روی لب رژ گونه ایش کاشتم و گفتم:

_ما دیگه بریم... توام مواظب خودت باش.

آنا و مریم همدیگه رو بغل کردن...

از اینکه داشتم، از اینجا میرفتم ناراحت بودم...

دلم برای آنا تنگ میشد...

برای آزادی...

برای لبخندای از ته دل...

اگه برم پیش بردیا مطعنم دوباره افسردگی میگیرم...

خداحافظی اشک باری از آنا کردیم...

دانیال و راشا به ماشین تکیه داده بودن و مشغول حرف زدن بودن که با دیدن ما صحبتشون و قطع کردن...

دانیال که سریع تو جلد مغرور و اعصاب خورد کنش فرو رفت...

ولی راشا با لبخند سلام و احوال پرسی کرد...

نگاه آخری به آپارتمان آنا کردم و سوار ماشین شدیم...

هیچکس تو ماشین حرف نمیزد...

امروز قرار بود منو مریم رو به بردیا تحویل بدن...

دلشوره بدی به دلم چنگ زد...

بالاخره دانیال سکوت عذاب آور محیط رو شکست و گفت:

_خانوما ما شما رو اینطوری نمیتونیم ببریم...

مریم: چرا؟ اونوقت چطوری باید ما رو ببرید؟

راشا: باید جوری وانمود کنید که انگار ما شما رو بزور آوردیم...نباید بردیا شک کنه...

دانیال کنار خیابون پارک کرد و از ماشین پیاده شد...

برام مهم نبود میخوان چیکار کنن...

دیگه هیچی برام مهم نبود..

فقط میخواستم هر چه زودتر این بازی مسخره تموم بشه...

به دقیقه نکشید که دانیال با دوتا طناب و چشم بند سیاه اومد..

با تعجب اشاره ای به دستش کردم و گفتم:

_دیگه احتیاجی به اینا نبود..

دانیال: اتفاقا خیلی احتیاج میشه... باید طبیعی بازی کنید... حتی یه درصدم بردیا نباید شک کنه.. فهمیدین؟

منو و مریم نگاه کوتاهی به هم دیگه انداختیم و سرمون رو تکیه دادیم...

راشا در طرف مریم رو باز کرد و شروع کرد به بستن طناب دور دست و پای مریم...

دانیال هم دقیقا همون کار رو با من انجام داد...

با اخم داشت طناب ها رو دور دست من میبست..

از اینکه حتی با طناب بیچاره ام دعوا داره خندم گرفته بود..

آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم:

_مثله اینکه از همه طلب کاریا... (به طناب ها اشاره کردم)

نگاه کوتاهی به چشمم کرد و گفت:

_دخالت نکن...

وقتی کارش با طنابا تموم شد...

چشم بند و هم به چشمام بست...

دیگه نمیتونستم هیچ جا رو ببینم...

سرم و به هر طرف که میچرخوندم فقط سیاهی بود...

مریم: وای حالا لازم بود این چشم بندا رو الان میزدیم؟

_آره والا منم تو همین موندم

راشا: حالا انقدر غر نزنید داریم میرسیم...

دانیال: فراموش نکنید... ما شما رو گروگان گرفتیم و حالا ام داریم تحویل بردیا
میدیمتون... نقشتون و خوب بازی کنید...

مریم: خورا کمونه...

با استرس پوست لبم و میکندم...

از روبه رو شدن با بردیا وحشت داشتتم...

خدایا خودت مواظبمون باش... از اون مرتیکه روانی هر چی بگی بر میاد...

با توقف ماشین قلبم تند تند خودش و میزد به دیواره سینم..

صدای باز و بسته شدن در اومد بعدشم صدای نحس بردیا...

بردیا: به به آقایون از این طرفا...

راشا: ما که همیشه اینجایم... مثله اینکه دیگه کمرنگ شدیم

بردیا: نه بابا این چه حرفیه... دانیال تو چرا ساکتی؟

دانیال: حرفی برای گفتن ندارم...

بردیا: اوه راستی گفتمی برام یه سوپرایز داری... میدونی که من همیشه عاشقه سوپرایز بودم و هستم...

دانیال: درسته... راشا بیارشون...

با این حرف دانیال نزدیک بود از ترس همونجا سخته کنم برم پیش بابام...

ولی نه، من نباید ضعف نشون بدم...

من بخاطر انتقام اومدم اینجا...

در سمت مریم باز شد و متقابلا بعدش صدای آخ مریم...

دستی دور بازوم حلقه شد و منو به شدت پرت کرد رو زمین...

کمرم با برخورد سنگ ریزه ها داغون شد...

اما نالم رو تو گلوم خفه کردم...

بردیا: غزاله؟

دست و پاهای بستم رو شروع کردم به تگون دادن..

باید طبیعی نقش بازی میکردم...

دست بزرگ و مردونه ای گونه ام رو نوازش کرد...

میدونستم بردیاست پس شروع کردم به تقلا کردن...

با سیلی که بهم زد برق از سرم پرید...

سریع چشم بندم و باز کرد...

نگام که به قیافه منفورش افتاد تف کردم تو صورتش...

با عصبانیت یقه مانتوم رو گرفت و بلندم کرد...

بردیا: کدوم قبرستونی بودی هان؟ حالا دیگه از دست من فرار میگنی دختره چموش؟

دروغ چرا، خیلی ترسیده بودم.. آخه قیافش از لبوام قرمز تر شده بود و هر آن ممکن بود بلایی
سرم بیاره...

سیلی محکم تری بهم زد...

خون از لبم جاری شد... ولی حتی یه آخم نگفتم..

صدای التماس آمیز مریم بلند شد:

_تو رو خدا ولش کن...

بردیا: تو خفه شو و دهن تو ببند... حساب تو رم میرسم...

با بهت نگاهی به مریم که روی زمین افتاده بود و چشم بندش رو زمین بود و داشت گریه میکرد
انداختم...

با انزجار به بردیا گفتم:

_ کاری با اون نداشته باش... طرف حساب تو منم...

بر دیا: ده نه دیگه نشد... تر و خشک باهم دیگه میسوزن آهوی من...

گوشه چشمم رو نوازش کرد و گفت:

_ چطوری دلت اومد... چشمتو ازم دریغ کنی؟

به چشماش نگاه نکردم که با داد گفت:

_ به چشمام نگاه کن...

نمیخواستم با این کارم دیوونه بشه و بلایی سرمون بیاره...

پس به چشماش زل زدم...

بردیا: باید تنبیه بشی تا بفهمی در افتادن با بردیا چه عواقبی داره...

بدنم به لرزه افتاد...

یعنی میخواد چیکار کنه؟

خیلی ناگهانی پرتم کرد رو زمین...

دیگه نتونستم خودم و نگه دارم...

جیغ ریزی زدم و از درد کمرم به گریه افتادم...

راشا: بردیا فکر نمیکنی داری زیادی تند میری؟

بردیا: این زندگی شخصیه منه دخالت نکن...

دانیال: بردیا راست میگه راشا... به ما مربوط نمیشه...

دلم میخواست خفش کنم...

من داشتم جلوی چشماش جون میدادم ولی اون عین خیالش نبود...

با نفرت به چشمای خونسرد دانیال نگاه کردم...

میخواستم دهن باز کنم و پتشو بریزم رو آب ولی با دیدن چشماش منصرف شدم...

سریع نگامو ازش گرفتم...

بردیا کنارم رو زمین زانو زد و گفت:

_ خانوم کوچولو میخوای تنبیهت رو خودت انتخاب کنی؟

_ برو به درک...

بردیا: بی ادب نشو دیگه خانومم... خیلی خب اگه خودت نمیخوای انتخاب کنی خودم میگم...

رفت سمت مریم...

یقه مانتوی مریم رو گرفت و بلندش کرد...

_ چیکار میخوای بکنی بردیا؟

جوابم و نداد...

رو کرد سمت آدماش و گفت:

_این دختر رو ببرید همون جای همیشگی...

با بهت بهش نگاه کردم...

خدای من میخواست منو با مریم مجازات کنه...

لعنت خدا بهت بردیا...

این بدترین مجازات برای منه...

مریم با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن...

منم حالم بهتر از اون نبود...



با صدای لرزون گفتم:

_ بردیا غلط کردم... خواهش میکنم کاری باهش نداشته باش... التماس میکنم...

بردیا: دیگه دیر شده... وقتی گفتم تنبیهت و خودت انتخاب کن... باید به فکر دوستت هم
میبودی...

داد زدم:

_ عوضی با اون کاری نداشته باش... قول میدم دیگه فرار نکنم... بردیا خواهش میکنم... به پات
میفتم...

بدون توجه به التماسای من رو به آدماش گفتم:

_ ببرینش..!

مریم تو دستای اون نامردا جیغ میزد و طلب کمک میکرد...

با وحشت به این صحنه نگاه میکردم...

از بهت دراوادم و شروع کردم به گریه کردن...

با دست و پاهای بسته خودم و به هر زحمتی بود رسوندم بغل پای بردیا و گفتم:

_بردیا هر کاری بگی میکنم فقط نبرش... بردیا تو رو خدا...

زار میزدم ولی اون اصلا به من توجهی نداشت...

مریم رو بردن و من نتونستم کاری بکنم...

همون لحظه دلم میخواست بمیرم...

لیلی: غزاله دخترم!

خدایا فقط همینو کم داشتم...!

داشت میومد سمتم که جیغ زدم:

_نیا سمتم...نیا!

دست خودم نبود شروع کردم به جیغ زدن و بلند بلند گریه کردن...

بردیا با نگرانی کنارم نشست و گفت:

_غزاله بس کن...! غزاله خوبی؟

خوب نبودم...

خسته بودم از این زندگی...

دیگه جونى تو تنم نبود...

گریه های مامانم هم بدجور رو مخم بود...

پلکام رو هم افتادن و آرزو کردم کاش همون لحظه بمیرم...

ثریا خانوم: بمیرم برات مادر... آخه اینطوری که همیشه دو روزه لب به غذا نزدی...

با غم لبخندی زدم و گفتم:

_قربونت برم... نمیخورم...

ثریا خانوم: حداقل به خاطر من دو قاشق از این لوبیا پلو بخور ضعف نکنی...

با اینکه عاشق لوبیا پلو بودم ولی بدون مریم از گلوم پایین نمیرفت...

ولی چاره ای نبود باید به خاطر دل این پیرزن بخورم..

حتی شده یه قاشق...

بغضمو به زور قورت دادم...

با دستای لرزونم یه قاشق گذاشتم دهنم...

دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکام روی گونه هام چکیدن...

همینطور که داشتم غدام و میجویدم گریه هم میکردم...

دست خودم نبود...

دلَم برای خواهرم تنگ شده بود...

قاشق از دستم افتاد...

هق هقم بلند شد...

زار میزدم...

ثریا خانومم پا به پام اشک میریخت...

دلَم یه آغوش امن و محبت آمیز میخواست...

یا یه حرکت خودم رو انداختم تو بغل ثریا خانوم...

اشک هام روی روسری گل گلش میریخت...

با حق حق گفتم:

_ثریا خانوم بردنش... بردنش...

دستی به موهای پریشونم کشید و گفت:

_عزیز دلم خودت و خالی کن...

انقدر تو بغل پر مهر ثریا خانوم گریه کردم که دیگه به نفس نفس افتادم...

از بغلش اومدم بیرون و با غمی که تو کل وجودم و گرفته بود اشکام رو پاک کردم...

ثریا خانوم: خدا این مرد و از رو زمین برداره که باعث خراب کردن زندگی شما شده...

میخواستم جواب ثریا خانوم و بدم که چشمم به لای در افتاد...

مامانم خودش و پشت در پنهان کرده بود و داشت حرفای ما رو گوش میکرد...

منم از قصد بلند گفتم:

_باعث و بانی بدبختی من فقط مادرمه ثریا خانوم...اگه اون نمیرفت هیچوقت پای منم به اینجا باز نمیشد...

ثریا خانوم: چی بگم والا..

مامانم تا این حرف منو شنید رفت...

ثریا خانوم دست کرد تو جیب مانتوش و یه گوشی کشویی درآورد...

گرفت سمتم...

با تعجب ازش گرفتم و گفتم:

چرا به من میدین ثریا خانوم؟

نگاهی به در کرد و یکم خودش رو کشید جلو...

با صدای آرومی گفت:

اینو آقا دانیال داد تا بهت بدم... با این گوشی میتونی باهش در ارتباط باشی...

بهت زدم گفتم:

یعنی چی؟

چشمک بامزه ای زد که نزدیک بود فکم بیفتم زمین...

دوستان نظر فراموش نشه... امتحانام که تموم شد قول میدم فصلای زیاد تری بزارم

ثریا خانوم: میدونم که آقا دانیال و آقا راشا پلیسن... منم دارم باهاشون همکاری میکنم تا پسر م و از دست بردیا نجات بدن...

خندم گرفت...

وای تصور این که ثریا خانوم اسلحه دست بگیره واقعا آدم و روده بر میکرد...

لبم و هی جمع می‌کردم تا نخندم...

ولی آخرش نتونستم و زدم زیر خنده...

با لحن اعتراض آمیزی گفت:

_اصلنم خنده دار نیست...

خندم رو قورت دادم و گفتم:

_چشم دیگه نمی‌خندم...

همون موقع گوشه تو دستم و بیره رفت...

به صفحش نگاه کردم...

دانیال بود...

میخواستم رد تماس بدم چون خیلی از دستش دلخور بودم...

ولی با خودم گفتم که شاید کار مهمی داشته باشه...

_بله!؟

دانیال: خوبی؟

با دلخوری گفتم:

_مگه مهمه؟

دانیال: معلومه که مهمه... یعنی...

هول کرده بود بدبخت...

_باشه... باشه فهمیدم... کاری داری؟

دانیال: میخواستم بگم جای مریم امنه... نگران نباش

خدایا این بهترین خبر دانیاست...

با خوشحالی جیغ ریزی کشیدم و گفتم:

_وای عاشقتم...

_____ه...وای خدا چه سوتی دادم...

گوشی رو پرت کردم روی پام و با ناله گفتم:

_بیچاره شدم ثریا خانوم...الان فکر میکنه واقعا عاشقشم...

ثریا خانوم خنده ای کرد و از رو تخت بلند شد...

ثریا خانوم: از دست شما جوونا...

از اتاق رفت بیرون...

وقتی فهمیدم که مریم پیش دانیاله و جاش امنه خیالم راحت شد...

حالا که از بابت مریم هیچ نگرانی ندارم باید از همین الان نقشم رو عملی کنم...

از اتاقم اومدم بیرون و از پله ها رفتم پایین...

خونه غرق سکوت بود...

رفتم تو آشپزخونه و با یه حرکت روی اپن نشستم...

ثریا خانوم: بیا پایین دختر... میفتی...

_نمیفتم نگران نباشید

ثریا خانوم: ای خدا... دختر میگم بیا پایین... از دست توام باید حرص بخورم؟

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

_قربونت بشم... نمیفتم نگران نباش...

چشم غره بانمکی تحویل دادم و مشغول ظرف شستن شد..

_ثریا خانوم؟

ثریا خانوم: بله؟

یکم تن صدام رو آوردم پایین و گفتم:

_شمام با دانیال هم....

وقتی چشمای خیس از اشکش رو دیدم حرفم و خوردم...

ثریا خانوم: غزال جان من خیلی وقته به امید اینکه آقا دانیال پسر من رو از دست این شیطان نجات بده دارم باهاشون همکاری میکنم...

با تعجب گفتم:

_پسرتون الان کجاست؟

آه جگر سوزی کشید و گفت:



_راننده آقا بردیا بود...یه روز، یه اشتباه خیلی کوچیک ازش سر میزنه...آقا بردیام پسر رو زندانی میکنه...الان تقریبا هفت ماه میگذره...حتی یک بارم تو این هفت ماه نداشت پسر رو ببینم...

نفرتم از بردیا با شنیدن حرفای ثریا خانوم بیشتر شد...

سعی کردم آرام باشم و بحث رو عوض کنم:

_ثریا خانوم! این خونه چرا انقدر سوت و کوره؟

ثریا خانوم: این خونه تا قبل از رفتن ناصر خان و زنش خیلی شلوغ بود...هر روز مهمونی و پارتی...بیشترشم لیلی خانوم میگرفت...

لیلی: ثریا؟

از حضور ناگهانی مامانم تعجب کردم...

یه اهنی اوهونی...ایشششش...

با نفرت نگام رو ازش گرفتم و زل زدم به یخچال...

ثریا خانوم: بله لیلی خانوم؟

لیلی: فردا به مناسبت اومدن منو ناصر از ایتالیا مهمونی گرفتیم...برای فردا بچه ها رم بگو بیان که دست تنها نباشی...باید سنگ تموم بزارین...

ثریا خانوم: چشم خانوم..

لیلی: غزاله؟

نگام رو از یخچال گرفتم و خیلی سرد منتظر به چشمش زل زدم...

لیلی: برو حاضر شو بردیا میاد دنبالت تا برید برای مهمونی فردا لباس بخرید...

از روی این اومدم پایین و بدون هیچ حرفی از آشپزخونه رفتم بیرون...

راه اتاقم رو در پیش گرفتم...

یه مانتو و جین ارتشی از کمد آوردم بیرون و پوشیدم...

شال سبز لجنی هم باهاش ست کردم...

رژ کالباسی هم به لبای بی رنگم زدم...

چشمکی به خودم از تو آینه زدم و گفتم:

_وقتشه نقشت رو عملی کنی دختر خوب...موفق باشی...

میخواستم از اتاق برم بیرون که با یه تصمیم آنی خط چشم رو از عسلی برداشتم و خیلی نازک
به پشت پلکام کشیدم...

خیلی عوض شده بودم...

بوسی برای خودم فرستادم و رفتم طبقه پایین...

بردی یا پشت به من ایستاده بود و داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد...

سرفه ای کردم تا متوجه حضور من بشه...

سریع برگشت عقب...

با تعجب و چشمای گرد شده از پایین به بالا منو اسکن کرد...

پوز خند کم رنگی زدم...

وقتی خوب آنالیزم کرد با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت:

_بریم...

در جلو ماشینش رو برام باز کرد...

اول نگاهی به چشمای منتظرش کردم و بعد خیلی ریلکس نشستم...

تو دلم هرهر بهش خندیدم...

بچم هنگ بود...

ماشین و روشن کرد...

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_خوشگل شدی...

چه عجب...بالاخره آقا زبون باز کردن...

سرد گفتم:

_ممنون...

بردیا: لحتتو دوست نداشتم آهوی من...

_اون دیگه مشکل توعه..

بردیا: د نشد دیگه...بالاخره که رامم میشی..

تو دلم گفتم:

_آره اونم چه رام شدنی...یه جوری نقش عاشق پیشه ها رو جلوت بازی کنم که حتی دانیالم
باورش بشه من عاشقت شدم...

_اون دیگه بستگی به خودت داره...

لبخندی زد و گفت:

_چی!؟

رام کردن من...

بر دیا: تو این کار استادم خانوم..._

ببینیم و تعریف کنیم...من که مطمئن نیستم...

دستم و تو دستش گرفت و گفت:

مطمئن باش خانومم..

دلم میخواست با این حرکتش بزنم تو صورتش ولی سخت جلوی خودم رو گرفتم..._

رو به روی یه پاساژ بزرگ نگه داشت..._

آی خدا پام شکست...

این بردیا از دخترام بدتره...

الان دقیقا سه ساعته دنبال لباس مناسب برای منیم...

دست رو هر لباسی که میزارم ازش ایراد میگیره...

یعنی دلم میخواد همین وسط بشینم و یه دل سیر گریه کنم...

چلاق شدم..

داشتم تو دلم اموات بردیا رو مورد عنایت قرار میدادم که دستم کشیده شد...

بردیا با انگشتش به یه لباس خیلی خوشگل اشاره کرد...

رنگش قرمز آتشین بود..

آسیناشم روی شونه آویزون بود...

دامن لباس پف کمی داشت...

خیلی به دلم نشست...مخصوصا که تو عمرم هیچوقت از این لباسا نپوشیده بودم...

رفتیم تو مغازه...

بردیا اسرار داشت که فروش کنم...

منم قبول کردم...

وقتی لباس رو تو تنم دیدم از ذوق زیاد بغض تو گلوم نشست...

همیشه حسرت اینجور لباسا رو میخوردم...

کمرش تنگ بود و اندام باریکم رو به نمایش میگذاشت...

تقه ای به در اتاق پرو خورد...

بله؟

بردیا: در و باز کن...

نمیخواستم بردیا الان ببینتم...

_صبر کن..

سریع لباس رو درآوردم و لباسای خودم رو پوشیدم...

در و باز کرد...

بردیا تا منو دید اخماش رفت تو هم...

بردیا: واسه چی دراوردی؟ میخواستم تو تنت ببینم...

_نمیخواه...

کنار زدمش و از اتاق اومدم بیرون...

بردیا: تو که نذاشتی تو تنت ببینم، حالا پسندیدی؟

خوشحالیم و پنهان کردم و گفتم:

_آره قشنگ بود...

بردیایه جفت کفش مشکی براق با پاشنه هفت سانتی داد دستم و گفتم:

_برو بپوشش...

بدون هیچ حرفی کفش و پوشیدم...

کاملاً اندازم بود...

بردیایه از کجا سبزه پای منو میدونست!؟

با تعجب نگاش کردم که یه تای ابروش رو با خبثت انداخت بالا...

یه خورده با کفش راه رفتم...

کمی اذیتم میکرد... بخاطر اینکه من همیشه کتونی میپوشیدم...

ولی خب چاره ای نبود باید باهش سر کنم...

درشون آوردم و دادم دست بردیا..

بردیا: اذیتت نکرد؟

_نه خوب بود..

بردیا لباس و کفش و حساب کرد...

تو دلم خداروشکر کردم که بالاخره تموم شد...

چون به شدت هم خسته بودم هم گرسنه...

تو ماشین که نشستیم بردیا گفت:

_بریم غذا بخوریم عزیزم؟

_وای آره خیلی گشمنه...

خنده ای کرد و گفت:

_شکمو

جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشت...

بفرمایید مادمازل...

ثریا خانوم: غزاله، بلند شو دیگه دختر...

پتو رو کشیدم رو سرم و میخواستم به ادامه خوابم برسم که دستی محکم تکونم داد...

با چشمای بسته داد زدم:

_ثریا خانوم تو رو خدا بزار بخوابم...به جون بچت خیلی خوابم میاد...

صدایی نیومد...

دوباره داشت چشمام گرم میشد که پتو از روم کنار رفت...

با عصبانیت چشمام رو باز کردم...

|| این که ثریا خانوم نیست...

خدایا اول صبحی اجنه واسه من نازل میکنی؟

دمت گرم...

لیلی: پاشو دیگه چقدر میخوابی... امروز کلی کار داریم...

چشم غره ای بر اش رفتم و گفتم:

کسی از تو نظر نخواست...

نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت:

نمیخوام باهات کلکل کنم پس مثله یه دختر خوب بلند شو...

سریع بلند شدم و مقابلش ایستادم...

با جدیت تو چشمای غرق آرایشش زل زدم و گفتم:

_دیگه هیچوقت پاتو، تو این اتاق نمیزاری لیلی خانوم...وگرنه برات بد تموم میشه...اونوقت تمام
عقده های این چند سال و یه روزه سرت درمیارم...الانم برو بیرون..._

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که سریع گفتم:

_بدون هیچ حرف اضافه ای برو بیرون...

با حرص نگام کرد و رفت بیرون...

جیغی از سر خشم کشیدم و موهام رو بهم ریختم...

خدا لعنتت کنه...انتقام این چند سال بدبختیمو ازت میگیرم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم...دقیقا ساعت ۱۰ بود...

یه خورده خودم رو مرتب کردم و رفتم پایین...

اوه اینجا زلزله اومده؟

ده نفر آدم داشتن وسایل خونه رو میبردن بیرون ...

پنج نفر دیگه ام داشتن وسایل جدیدی رو میاوردن تو...

ثریا خانومم داشت بهشون دستور میداد وسایل جدید رو کجا بزارن...

لبخندی به ژست ریسی ثریا خانوم زدم و یهوایی لپ تپش رو بوسیدم...

هینی کشید و با عصبانیت برگشت عقب...

لبخند ژکوندم و که دید عصبانیتش کم شد ولی رو پیشونیش یه اخم بامزه نشست...

ثریا خانوم: این چه کاری بود کردی دختر؟ من پیرزنم... نمیگی با این کارت سخته کنم؟

_خب نتونستم خودم و کنترل کنم... خیلی بامزه شده بودی...

همراه با اخم لبخندی زد و گفت:

_از دست تو... برو صبحونتو بخور... بعدشم برو حموم... قراره آرایشگر مخصوص لیلی خانوم بیاد...

دوباره لپش رو بوسیدم و گفتم:

چشم تریا خانومی...

بعد اینکه صبحونم رو کامل خوردم رفتم تو اتاقم تا دوش بگیرم...

یک ساعت تو حموم بودم...

وقتی اومدم بیرون پوستم قرمز شده بود..از بس که ساییده بودمش...

داشتم موهام رو خشک میکردم که صدای در اومد...

بفرمایید...؟

یه خانوم حدودا ۳۰ ساله اومد تو...

_سلام غزاله خانوم من سیمینم آرایشگر مخصوص لیلی خانوم..

_سلام سیمین خانوم...الان میخواید کارتون رو شروع کنید؟

لبخندی زد و گفت:

_آره عزیزم...بشین رو صندلی تا کارم و شروع کنم...

خدا به دادم برسه...

اینجور که معلومه تا شب کار داره...

وقتی دست از کار کشیده بود که ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر شده بود...

یعنی به معنای واقعی مرگ و جلوی چشم خودم دیدم...

فقط برای ناهار بیخیال من شده بود...

دوستان اگه نظرا زیاد باشه فردا ۵ تا فصل طولانی میزارم

با تحسین به صورت تم نگاه کرد و گفت:

_وای خیلی خوشگل شدی...هزار ماشاالله...

هنوز خودم رو ندیده بودم چون رو آینه پارچه مشکی کشیده بود...

سیمین: پاشو عزیزم لباستو بپوش بعد خودتو تو آینه ببین..

کمک کرد تا لباسم و پیوشم...

کفشام هم پام کردم...

یه جعبه مربعی شکل داد دستم و گفت:

_اینو لیلی خانوم داد...

با کنجکاوی بازش کردم...

یه سرویس یاقوت قرمز بود...خدایا باورم نمیشه...تا حالا تو عمرم از اینا ندیده بودم...

با کمک سیمین خانوم گردنبندها رو به گردنم انداختم...

گوشواره ها با بدبختی تو سوراخ گوشم رفت... چون خیلی وقت بود گوشواره ننداخته بودم و گوشم یکمی هم رفته بود...

جلوی آینه وایستادم...

سیمین خانوم پارچه رو برداشت...

این من بودم؟

خدای من...

چقدر تغییر کردم...

موهام فرهای درشت داشتن و دورم ریخته شده بودن...

آرایشم ترکیبی از قرمز و مشکی بود...

با این آرایش و لباس واقعا محشر شده بودم...

سیمین: غزاله خانوم بیاین اینم براتون بزارم...

به دستش نگاه کردم ...یه تاج گل با رزهای قرمز بود...

کارش که تموم شد با یه خداحافظی از اتاق رفت بیرون...

من هنوزم محو دختر توی آینه بودم...

هنوزم باورم نمیشد که این من باشم...

(مریم)

راشا: بزن دیگه... اه مریم اون پفک و بده...

بسته پفک و شوت کردم تو صورتش...

انقدر غرق فوتبال شده بود که اصلا توجهی نکرد...

من واقعا نمیفهمم چیه این فوتبال همه ی مردا رو به خودش جذب میکنه...

مخصوصا این پسره خنگ، راشا رو...

سری به معنای تاسف تکون دادم و گفتم:

هوی آقا پسر!؟

همینطور که چشمش به تلویزیون بود گفت:

هوم!؟

پاشو حاضر شو الان دانیال میاد، ببینه آماده نیستی میکشنت...

راشا: بیخیال حالا آماده میشم..

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

_حالا از ما گفتن بود...

اوف گیر چه زبون نفهمایی افتادم... به خدا اگه الان تو عمارت بردیا بودم راحت تر بودما...

دانیال که از صبح تا شب بیرونه...

میمونه این پسره چلمنگ که فقط بلده منو آزار بده...

همش سر به سرم میزارم...

دیگه خل شدم از دستش...

امروزم که تو عمارت بردیا مهمونی بود ولی هنوز این آقا حاضر نشده...

به دانیال قول داده بودم که هر طور شده راشا رو حاضر کنم...

با حرص از رو مبل بلند شدم و رفتم بالا سرش...

اصلا به من توجهی نکرد و همش چشمش به تلویزیون بود...

من نمیدونم این چطوری پلیس شده؟

با یه تصمیم آنی موهاشو گرفتم و شروع کردم به کشیدنش...

راشا: آخ چیکار میکنی روانی؟ آی موهای نازنینم...

مریم: میری حاضر شی یا موها تو از ته بکنم؟

با صورت درهم نگاهی به صورت جدیدم انداخت و گفت:

_باشه بابا...ول کن موهامو...

موهانش رو ول کردم...

با بی میلی نگاهی بهم انداخت و بلند شد...

رفت تو اتاقش...

لبخند رو لبم اومد...

با اینکه پسر خلی بود ولی من جدیدا بهش حس پیدا کرده بودم...

یاد غزاله افتادم...

امیدوارم که بتونه از پس بردیا بر بیاد...

خدایا خودت کمکش کن...

حالا که دیگه من پیشش نیستم... امیدوارم بتونه تنهایی اون مدارک و پیدا کنه...

آهی کشیدم...

راشا: چیه چرا آه میکشی خانوم دیکتاتور؟

وقتی نگاهش کردم... حس کردم چشمام برق زد...

کت و شلوار خیلی بهش میومد...

لبخند دندون نمایی زد...یه تای ابروشم با شیطنت فرستاد بالا و گفت:

_چطور شدم؟

مریم: ای بد نشدی...

راشا: نوچ نوچ دروغ نگو...خودم دیدم چشمت برق زد...

چشم غره ای بهش رفتم...

صدای باز و بسته شدن در اومد...

دانیال بود..

اونم مثله راشا کت و شلوار پوشیده بود فقط راشا کراوات زده بود ولی دانیال پاپیون...

منو این همه خوشبختی محاله...

بین دوتا پسر خوشگل و خوشتیپ گیر افتادم...

الان اگه غزاله اینجا بود حتما یه پس گردنی نثارم میکرد...

دانیال با تعجب نگاهی به راشا کرد و گفت:

_چه عجب شما یکبار تو زندگیت زود حاضر شدی...البته میدونم که مریم مجبور ت کرده وگرنه تا تو زور بالا سرت نباشه هیچ غلطی نمیکنی...

راشا: دستت درد نکنه داداش...کلا قهوه ایم کردی...

مریم: بودی آقا پسر...

راشا: من بعدا واسه تو دارم...

شکلکی براش دراوردم و گفتم:

_نه بابا ترسیدم...

دانیال: بسه دیگه...راشا بیا بریم دیر شد...

مریم: بای بای رفقا...

راشا: بای خانم دیکتاتور...

دانیال: مریم حواستو جمع کن...ما زود برمیگردیم...برای امشب محافظا رو زیاد کردم...

_باشه...مرسی...

(غزاله)

از سر و صدایی که از طبقه پایین میومد میشد فهمید که مهمونا اومدن...

نمیدونم چرا یهو استرس گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم...

دامن لباسم رو گرفتم و از اتاق خارج شدم...

اوه پایین چقدر شلوغه...

داشتم از پله ها میومدم پایین که توجه همه به من جلب شد...

اه نگاه نکنید هول میشم...

دوستان آرایش و لباسی که غزاله پوشیده همش ساخته ذهن خودم بوده...عکس کاورم که تقریبا شبیه غزاله توی مهمونیه...

به آخرین پله که رسیدم بردیا اومد سمتم...

دستش رو به سمتم دراز کرد...

میخواستم دستش رو پس بزنم و ضایح کنم هرهر بخندیم...

ولی دلم بر اش سوخت...

دستم و گذاشتم تو دستش...

سکوتی که تو فضا حکمران بود آزارم میداد..

مخصوصا اینکه همه نگاهشون به ما بود...

لیلی و ناصر خان کنار منو بردیا ایستادن...

ناصر خان با صدای بلندی گفت:

_معرفی میکنم...غزاله جان عروسم...

مهمون ها شروع کردن به دست زدن...

بزرگترها یکی یکی میومدن برای تبریک گفتن...

منم با لبخند مصنوعی تشکر میکردم...

تو دلم کلی به بردیا و خاندانش فحش دادم...مرتیکه بیشور...

وقتی سیل تبریکا تموم شد هر کی به یه کاری مشغول شد و صدای موزیک تو فضا پخش شد...

بردیا دستم رو کشید و برد سر میزی که دانیال و راشا ایستاده بودن...

بردیا: سلام بر رفیقای شرور و کم پیدای من...

راشا: سلام...شرور و خوب اومدی...

دانیال به جای اینکه دهنش رو تگون بده سرش و تگون داد...

ایششششش نجسب...

بردیا و راشا مشغول حرف زدن با هم شدن...

منم با بی حوصلگی زل زدم به رقص دیگران...

بیشتر جوونا وسط بودن...

نگاه خیره ای و روی خودم حس کردم...

سرم رو که برگردوندم با دانیال چشم تو چشم شدم...

یه جورایی غافلگیرش کردم...

سرم و به معنای چیه تکون دادم...

پوزخندی زد و سرش رو برگردوند...

با حرص نگام و ازش گرفتم...

عقده ایه بدبخت...ملخه بی پا..

اه چرا چرت و پرت میگم من...

اه چرا چرت و پرت میگم من...

خداروشکر عقلمم از دست دادم...

دوباره نگاه خیره ای و روی خودم حس کردم...

ولی ایندفعه دانیال نبود...

یه مرد تقریبا پنجاه ساله شیک که داشت پیپ میکشید با اون چشمای ریزش داشت منو
میخورد...

اه اه این چی میگه دیگه؟...

آخر عمری برو اعمال و درست کن نه که بیای هیزی کنی...

بردیا: غزاله... عزیزم؟

منتظر نگاهش کردم...

به همونجایی که اون مرده ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

_من میرم اونجا...یه مهمون فوق العاده مهم دارم...

_باشه...

بردیا که رفت از فرصت استفاده کردم و به راشا گفتم:

_حال مریم خوبه؟

راشا: از من و توام بهتره...فقط بلده منو آزار بده...

نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

_خب خداروشکر...

دانیال: چه خبر از وضعیت این خونه؟

_خبر خاصی نیست...واقعا اینجا حوصله سر بره...

دانیال پوزخندی زد و گفت:

_نگران نباش...بردیا فردا باید بره ماموریت...قراره تو رو دست منو راشا بسپره...

با تعجب گفتم:

_چی؟ آخه برای چی؟ اصن چه ماموریتی...

راشا: بردیا به باباش و زن باباش اعتماد نداره...میخواد تو رو بسپره دست ما که یه موقع فکر فرار به سرت نزنه...آمممم ماموریتم که یه موضوع مخفیه...

وای از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم...از یه طرف قراره چند وقت با مریم باشم...از یه طرفم مریم یه جای امن...

لبخندی زدم و گفتم:

_چه خوب...آدم دو روزم از این عمارت دور باشه غنیمته...فقط دلم برای ثریا خانوم تنگ میشه...

دانیال: نگران نباش میاد بهت سر میزنه...

دامن لباسم رو گرفتم و گفتم:

_من میرم آشپزخونه...

خیلی تشنم بود...

لیوانم و با پارچ پر آب کردم و سر کشیدم...

اوووف جیگرم حال اومدا...

_ببخشید میشه اون پارچ و به منم بدید؟

برگشتم سمت دختری که این حرف و زده بود...

تا منو دید اولش یه خورده با چشمای ریز شده آنالیزم کرد بعد با خوشحالی اومد سمتم...

تا به خودم اومدم دیدم تو بغلشم...

وا این چرا همچین میکنه؟

یه خورده قیافش آشنا میزد ولی هر چی فکر کردم یادم نیومد کجا دیدمش...

_وای دختر تو کجا اینجا کجا؟

با گیجی گفتم:

_بخشید؟ ما همو میشناسیم...

؟

بیچاره بادش خالی شد...

_منو یادت نمیاد؟

_نه!

_اوف خب حقم داری...من مهدیم همون دختری که طراحی رو کشیدی...اون روزم شمارم رو بهت دادم...

یه خورده به ذهنم فشار آوردم...

آهان یادم اومد...

لبخندی زدم و گفتم:

_یادم اومد...شرمنده نشناختمت...

آروم زد به شوئم و گفت:

_عیب نداره... تو اینجا چیکار میکنی؟

_اینجا یه جورایی خونم حساب میشه...

مهدیه: خونت؟ پس چرا توی....

فهمیدم میخواست چی بگم... سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

_اینجا خونه نامزدمه...

سوتی زد و گفت:

_اولالا...چه باحال...من افراد این خونه رو نمیشناسم...با دوست پسرم اومدم...

دستش رو کشیدم و گفتم:

_بیا بریم بیرون حرف بزنیم...

رفتیم سر میزی که زیاد بهمون دید نداشته باشن، و ایستادیم...

مشغول حرف زدن بودیم که دست یکی روی شونم نشست...

برگشتم عقب...

این دانیالم که عین ارواح یهو ظاهر میشه...

به چشماش نگاه کردم...

نزدیک بود از کاسه در بیاد...

مهدیه ام همینطور...

بدون هیچ حرفی با تعجب و چشمای گرد شده زل زده بودن بهم...

وا اینجا چه خبره؟

دانیال سریع به خودش اومد...

کم رنگ پوستش تغییر کرد...

اخمایش شدید رفت تو هم...

مهدیه بدبخت داشت پس میفتاد...

یهو دانیال دست مهدیه رو گرفت و برد طرف پله ها...

هیچکس حواسش به ما نبود...

منم از فرصت استفاده کردم و دنبالشون رفتم...

دانیال در اتاق منو باز کرد و مهدیه رو تقریبا پرت کرد تو اتاق...

دانیال: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مهدیه: من... من... داداش...

دانیال: مهدیه درست جوابم و بده... اینجا چه غلطی میکنی؟

دانیال داشت داد میزد...

رفتم سمتش و با لحن آرومی گفتم:

_دانیال خواهش میکنم آروم باش...

توجهی به حرف من نکرد و گفت:

_مامان میدونه؟

مهدیه تند تند سرشو به معنای منفی تکون داد...

خدایا اینجا دقیقا چه خبره؟

یعنی مهدیه و دانیال خواهر برادرن؟

دانیال: تو مگه به من قول ندادی دست از اینکارات برداری؟ ههههههههههههه...
جوابمو بدههههههههههههه...

مهدیه با گریه به پای دانیال افتاد و گفت:

_داداش من از دست کارام برداشتم...به خدا راست میگم...

دانیال بازوی مهدیه رو تو دستش فشار داد و گفت:

_توضیح بیشتر میخوام مهدیه...

مهدیه: من...با...دوست پسر م اومدم...داداش به خدا دوستش دارم...اون مثله دوست پسرای قبلیم
نیست...قصد مون ازدواجه...

دانیال بدون هیچ حرفی زل زد تو چشمای مهدیه...

انگار میخواست صحت حرفای مهدیه رو تو چشماش بخونه...

پوفی کشید و بازوی مهدیه رو ول کرد...

مهدیه حالش خوب نبود و رنگش پریده بود...

داشت میفتاد که زیر بازوش رو گرفتم...

تو بغلم میلرزید...

دلم به حالش سوخت...

رفتار دانیال واقعا بد بود...

دانیال: مهدیه همین الان با همون کسی که اومدی از اینجا میری... فهمیدی؟

مهدیه: آره داداش...

دانیال: درباره منم به هیچکس چیزی نمیگی... وگرنه هممون نابود میشیم...

مهدیه: باشه...

غزاله: میتونی خودت بری؟ یا کمکت کنم...

لبخند بی جونی زد و گفت:

_میتونم برم... امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم غزاله جون...

_منم همینطور...

از اتاق رفت بیرون...

دانیال روش سمت پنجره بود...

طلبکار رفتم سمتش و گفتم:

_این چه رفتاری بود؟ دختر بیچاره داشت پس میفتاد...

تو همون حالت گفت:

_فکر کردم دوباره کارای بد قدیمش رو از سر گرفته... بعدشم اون اصلا نباید میومد اینجا... بردیا فکر میکنه خانوادم مردن... اگه میفهمید که مهدیه خواهرمه همه چی لو میرفت...

صداش گرفته بود...

دلم به حالش سوخت..

با تردید رفتم سمتش...دستم و گذاشتم رو شونه های پهنش...

لرز خفیفی کرد...

انگار انتظار این حرکت منو نداشت...

در واقع خودمم نداشتم...

ولی کارام دست خودم نبود...

برگشت سمتم...سریع دستم و از رو شونش برداشتم...

لبخند کمرنگی زد که نفسم گرفت...

این پسر میخواد منو سخته بده؟...

بابا جذاب...

آب دهنم رو قورت دادم...

فاصله کمی که باهام داشت رو پر کرد و تقریبا اومد تو حلقم...

چشمش برق میزد...

نفسای داغش که به صورت تم میخورد حالم رو دگرگون میکرد...

زمزمه کردم:

_اصلا فکرشم نکن...

دانیال: دیر گفتم... دارم بهش فکر میکنم...

تقه ای به در خورد...

با ترس ازش فاصله گرفتم...

وای خدا... نکنه بردیا باشه...؟

نگاهی به صورت ترسیده من کرد و گفت:

_نترس...

نه بابا؟ فقط لازم بود تو بگی...

صدای ثریا خانوم باعث شد نفسم و با آسودگی بدم بیرون...

ثریا خانوم: غزاله اونجایی؟

_آره ثریا خانوم... کاری داشتی؟

ثریا خانوم: آره عزیزم... بیا پایین آقا بردیا کارت داره...

_باشه اومدم...

چشم غره ای به دانیال که با پوزخند داشت نگاه میکرد رفتم...

از اتاق رفتم بیرون...

دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین...

بردیا: کجا رفته بودی گلم؟

سرد جواب دادم:

_به خورده سرگیجه داشتم...رفتم تو اتاقم...یه خورده دراز بکشم...بلکه حالم بهتر بشه...

نگاش نگران شد...

با پشت دستش گونم و نوازش کرد و گفت:

_الان بهتری؟

خیلی آرام صورتم رو کشیدم عقب و گفتم:

_آره خوبم...چیکارم داشتی؟

بردیا: خوب شد یادم انداختی...میخوام یکی از اعضای قدیمی این خانواده رو بهت معرفی کنم...

چقدر خوب... حالا این فرد قدیمی تا الان کجا بوده؟؟؟ چرا من ندیدمش؟

بردیا: با دوستاش یه چند ماهی میشد رفتن خارج برای تفریح... الانم با اومدن ناگهانش
سوپرایزمون کرده...

خونسرد گفتم:

باشه... بریم ببینیمش...

دستم رو تو دستاش گرفت و منو تقریبا کشید سمت میز ناصر خان و اون مادر منفورم...

به جز اون دو نفر یه نفر دیگه ام بود...

یه دختر...

پشتش به من بود...

لباس خیلی بازی ام تنش کرده بود که اندام بی نقصش رو به نمایش میزاشت...

نمیدونم چرا حس خوبی بهش نداشتم...

نمیخواستم بهش نزدیک بشم اما بردیا منو میکشید و قدرت انجام هر کاری رو ازم گرفته بود...

رسیدیم سر میزشون...

توجه لیلی و ناصر خان و اون دختره به ما جلب شد...

چشمای سبز خوشگلی داشت...

ولی اصلا ازش خوشم نیومد...

قیافشم خیلی برام آشنا بود...

لیلی: بردیا... الان وقتش نبود...

دختره نگاهی از رو کنجکاوای به منو بردیا انداخت و به لیلی گفت:

وقت چی نبود مامان؟

مامان... مامان...

کلمه مامان تو مغزم اکو شد...

این دختره به لیلی گفت مامان؟

خدایا گوشام درست میشنوه؟

نه این دروغه...

با ناباوری زل زدم به صورت شرمنده لیلی و گفتم:

_این چی میگه؟... تو چیکار کردی؟

بردیا: بیاین بریم بالا حرف بزنیم...

ناصرخان در اتاق رو بست و گفت:

_لیلی شروع کن...

دختری که لیلی رو مامان صدا زده بود با گیجی سرش رو تگون داد و گفت:

_اینجا چه خبره؟

ناصر خان: سارا لطفا آرام باش...

لیلی: حقیقت اینه که....

وسط حرفش پریدم و داد زدم:

_نمیخوام هیچی بگی!...

لیلی: غزاله آروم باش...سارا...

_میخواهی بگی که اون خواهر منه؟ آره؟! میخواهی بگی که وقتی منو ول کردی حامله شدی؟! با خیال راحت به زندگیت رسیدی؟...

نالیدم:

_چرا انقدر بی رحمی؟...

سارا: ماما این دختره چی داره میگه؟

لیلی سرش رو انداخت پایین و گریه کرد...

همون موقع تلفن ناصر خان زنگ خورد...

اشاره ای به بردیا کرد و با هم بیرون رفتن...

دست دختری که خواهرم بود رو گرفتم و گفتم:

_بزار من بهت بگم...من خواهر بزرگترتم...خواهری که تا الان از محبت خانواده محروم بود...همین خانومی که مامان صداش میکنی با بی رحمی منو ول کرد و رفت...شوهر کرد و بچه دار شد...نتیجه این ازدواج تویی...ولی بدون که مامان جونت قبل بابات با پدر بیچاره من ازدواج کرد...

هینی کشید و دستش رو گرفت جلوی دهنش...

توجهی به اشکام که بی وقفه رو صورتم جاری میشدن نکردم و ادامه دادم:

_وقتی پدرم مرد همین خانوم منو ول کرد...خوشبخت میدونی چرا؟ چون تو ناز و نعمت بزرگ شدی...اما من چی؟ در به در یه لقمه نون تو خیابونا...

چونم میلرزید...

خسته بودم... از همه...

حتی از دست خودم که چرا زودتر خودمو راحت نکردم...؟!

سارا هنوز تو شوک بود...

لیلی با گریه گفت:

_سارا جان... عزیزم... تو که منو میبخشی نه؟

دلَم گرفت...

اونم خیلی زیاد...

اون برای من مادری نکرد...

ولی برای سارا کم نداشت...

سارا از تو شوک اومد بیرون و گفت:

_مامان بهم وقت بده...بزار این قضیه رو هضم کنم...اینو بدون که خیلی دوست دارم...

از اتاق رفت بیرون...

حالا فقط منو لیلی مونده بودیم...



چند قدم بهش نزدیک شدم...

_میدونی وقتی دیدمش گفتم این دختر چقدر برام آشناست...اون کاملا شبیه توعه...خوب به من نگاه کن...من اصلا شبیه تو نیستم...اتفاقا برعکس شبیه بابامم...(زار زدم) به خاطر همینه که ولم کرد و رفتی؟...آره...چون شبیهت نبودم؟ لعنتی تو مامانم بودی...خدایا چرا هیچکس به فکر من نیست؟...ازت متنفرم لیلی ازت بدم میاد...هیچوقت نمیبخشمت...

هیچی نمیگفت و این منو بیشتر جری تر میکرد...

با عصبانیت حمله کردم سمتش و موهایش رو تو دستام گرفتم...

فریاد زدم:

_خستم کردی...آخه تو چجور مادری بودی؟ هان؟

صورتش از درد جمع شده بود... ولی باز صدش در نیومد...

موهایش و ول کرد...

_چرا حرف نمیزنی؟ نکنه لال شدی؟...

با غم لبخند زدم و گفتم:

_تا الان نبودی... از این به بعدشم نمیخوام باشی...

عین یه آشغال باهام رفتار میکردی... یادته؟ تو عالم بچگی با خودم میگفتم... اشکال نداره اون مادرمه... اون منو میخواد... از روی محبتشه که اینجوری با من رفتار میکنه... ای کاش از روی محبت بود... ای کاش...

بغضم و قورت دادم و از اتاق رفتم بیرون...

با تن و بدنی بی جون داشتم میرفتم سمت اتاقم که کسی زیر شونه هام و گرفت...

از عطر مزخرفش فهمیدم بردیاست...

اعتراضی نکردم...

چون خسته بودم... خیلی خسته...

بردیا با آرامش تاج گل و از روی سرم برداشت و گفت:

_انقدر خودتو عذاب نده غزاله... الانم بخواب چون فردا باید بری پیش دانیال... من یه چند وقتی

باید برم ماموریت...

بدون اینکه تعجب کنم یا جوابش و بدم روی تخت پشت به بردیا خوابیدم...

سشوار و زدم به برق و موهام رو خشک کردم...

با این که آخرای دی ماه بود ولی هنوز هوا سوز بدی داشت...

برای اینکه سرما نخورم مجبور شدم موهام رو خشک کنم...

وقتی خشک کردن موهام تموم شد رفتم سمت کمد...

چمدون رو برداشتم...

چند دست لباسم چپوندم توش (البته بیشتر از چند دست بود) تا خونه دانیال لنگ نمونم...

حاضر و آماده با چمدون رفتم پایین...

بردیا هنوز نیومد...

برای همین خودم و شوت کردم رو مبل و چشمم رو بستم...

ثریا خانوم: اوا مادر برای چی اینجا خوابیدی؟

با همون چشمای بسته گفتم:

_همش تقصیر این بردیاست...آخه یکی نیست بهش بگه برای چی آدم و ساعت شیش صبح بیدار

میکنی...؟ ثریا!!!! خانوم من خوابم میاد...اوف

ثریا خانوم: اشکال نداره عزیزم میری خونه آقا دانیال میخوابی...

سارا: ثریا... ثریا...

با صدای سارا سریع چشمم و باز کردم...

این دختر ادب نداره؟

پیرزن پنجاه ساله رو به اسم صدا میکنه...

ثریا خانوم: بله خانوم؟

سارا بدون توجه به من گفت:

_صبحونه آمادست؟

ثریا خانوم: بله خانوم... آمادست...

نمیدونم چرا یهو دلم خواست با سارا کلکل کنم...

رفتم سمت آشپزخونه...

ایشش این چرا اینطوری صبحونه میخوره؟

همچین با غرور میخورد...

انگار با نون و پنیر سرسنگین بود...

سارا: چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

_دیدم خیلی خوشگلی گفتم بهت نگاه کنم...

چشم غره ای با نفرت بهم رفت و گفت:

_کشته مرده نخواستم...هری

حرفش خیلی برام سنگین بود...

پوزخندی زدم و گفتم:

_عزیزم من پسر نیستم که واست غش و ضعف کنم...فکر کنم یادت رفته عینکتو بزنی...



لقمه ای که گرفته بود و با خشم پرت کرد رو میزد و گفت:

_برو بابا خدا روزیتو جای دیگه بده دختره آشغال...از پایین شهر اومدی بالا شهر فکر کردی آدم شدی؟ چه خواهرم باشی چه نباشی برای من فقط یه خیابونی هستی...

با خشم زدم تخت سینش و گفتم:

_کسی از تو نظر نخواست...بعدشم من هر چی باشم دختر همون مادریم که تو رو پس انداخت...پس حواست باشه هر چی بگی به ننت برمیگرده بچه بالا شهر...

لهن لاتیم تو حلق سارا...

سارا: گفتم که برام مهم نیست خواهرمی...مامانم فهمید که مثله بابای عوضیتی ولت کرد...

دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف میزد...

نمیتونستم از بابام بگذرم...

_ بفهم داری چی زر زر میکنی!! خوبه حالا دختر شاه پریون نیستی... بعدشم منم علاقه ای ندارم
که خواهری داشته باشم...

پشتم رو کردم بهش، میخواستم از آشپزخونه برم بیرون که گفت:

_ خیلی دلم میخواد دیگه ریختتو نبینم...

تو همون حالت گفتم:

_ تو این یه مورد تفاهم داریم خواهر کوچولو...

سارا: من خواهر تو نیستم...

_منم گفتم علاقه ای ندارم خواهر تو فیس فیسو باشم...ولی چه کنیم...جفتمون از یه مادریم...

اومدم بیرون...

آخیش خالی شدم...

همون موقع بردیا اومد...

وقتی منو دید یه لبخند دندون نما زد و اومد سمتم...

ای خدا این هر وقت منو میبینه نیشش باز میشه...

خب پسر خوب ببند اونو مگس میره توش قربون اون تیپ هالیوودیت...

بوسه ای به گونم زد و گفت:

_عزیز دل من چگونه؟

لبخند کمرنگی به روش پاچیدم و گفتم:

_خوبم...

بردیا: غزاله نمیدونی که چقدر دوست دارم... اصلا دیوونتم...

_میدونم...

بردیا: نه نمیدونی... دوست داشتن من حد و اندازه نداره...

خندم و که دید گفت:

_قربون این خنده هات... بیا زودتر بریم وگرنه من نمیتونم خودم رو کنترل کنم و یه کاری دست
جفتمون میدم...

سریع خندم و خوردم...

بچه پرو...

بزنم ناکارش کنما...

حرفای خاک بر سری میزنه... پسره بووووق...

سارا: سلام داداش...

بردیا: سلام... سحر خیز شدی سارا!!

سارا: باید برم آرایشگاه شب مهمونی دعوتتم... تو کجا میری؟

بردیا: بزار غزاله رو ببرم خونه دانیال بعد میام با هم حرف میزنیم...

یهو سارا عین جت اومد بغل بردیا و ایستاد و با ذوق گفت:

_وای میشه منم بیام؟ چند ماهه که ندیدمش...

بردیا نگاه مرموزی به سارا کرد و گفت:

_امروز نمیشه... باید برام یه کاری انجام بدی...

سارا که پنجر شده بود با لب و لوچه آویزون گفت:

_باشه... حالا لازمه اینو ببری خونه دانیالم؟ (به من اشاره کرد)

جان؟ بله؟ نفهمیدم؟ دانیالم؟

دانیال از کی تا حالا شده واسه سارا؟

اه غزاله حالا چرا به تو بر میخوره؟...

وایسا ببینم سارا به من گفت این؟.

_من اسم دارم...اگه به اسم خودم صدام بزنی ادب خودتو میرسونه...

ایشی گفت و رفت سمت پله ها...

بردیا چرا بهش هیچی نگفتی؟

لبخندی تحویلیم داد که بیشتر حرصم گرفت...

بردیا: ولش کن غزاله...سارا همیشه همین جوری بوده...

بیشعور بوده دیگه؟

زد به نوک دماغم و گفت:

آره عزیزم...

(مریم)

_اه بجنب دیگه تنبل...

دستی به کمرش کشید و با حالت زاری گفت:

_مریم به خدا این آخر ظلمه... سر صبحی آخه کی خونه رو تمیز میکنه... چون نت ولم کن...

با جارو زدم تو سرش و گفتم:

_حرف اضافه موقوف... بدو کارتو بکن... به خدا اگه قبله اینکه کارت تموم بشه غزاله بیاد من
میدونم و تو...

مشغول گرد گیری شد...

تو دلم داشتم بهش هر هر میخندیدم...

راشای بیچاره رو مجبور کرده بودم شیش صبح بلند شه و خونه رو تمیز کنه...

البته حقه حقه چون دیشب فلفل ریخته بود تو غذام...

اینم تلافی کارش...

با خنده بوسی واسش فرستادم و گفتم:

_راشا جون کارگری خیلی بهت میاد...

چشم غره ای بهم رفت... به جای اینکه بترسم بیشتر خندم گرفت...

راشا: دارم برات ملخ خانوم...

خیلی خونسرد گفتم:

_نزار این ملخ خانوم بیشتر ازت کار بکشه... پس دهنتو ببند...

یهو عین جت با جارو دستی اومد سمتم...

منم که دیدم اوضاع قاراش میشه شروع کردم به دویدن...

من بدو... راشا بدو...

راشا: مریم اگه دستم بهت برسه پوستتو میکنم...

همینطور که داشتم میدویدم گفتم:

_عین مامانا حرف میزنی راشا...

راشا: مریم میگم وایسا... به جون همون ننم گبیرت بیارم دیگه سری رو تنت نمیمونه...

_مگه دیوونم وایسم راشی جون...

نمیدونم چی شد یهو پام گیر کرد و افتادم زمین...

راشام که پشت سرم بود هول شد...

تعالش رو از دست داد و افتاد روم...

ای الهی جز جیگر بگیری...

وای چقدر سنگینه... له شدم...

_هی آقا پسر... از روم بلند شو پرس شدم...

با شیطنت ابروهایش و انداخت بالا و گفت:

_نوچ... تلافی کارت مری جون...

جیغ زدم:

_به من نگو مری بدم میاد ای کبیری... سمج...

خنده ای کرد و گفت:

_تو مهم نیستی... مهم اینه که من دوست دارم اینطوری صدات کنم...

با عصبانیت هولش دادم که حتی یه سانت هم تکون نخورد...

_خواهش میکنم بلند شو نفسم گرفت..

یه ذره چونش رو خاروند و گفت:

_فکر کنم تنبیهت بس باشه...

سریع از روم بلند شد...

با غرغر از رو زمین بلند شدم و یه چشم غره وحشتناک براش رفتم...

اخ مادر کجایی که این گودزیلا دختره یکی یه دونتو به فنا داد...

راشا خودش و پرت کرد رو مبل و گفت:

_آخیش...راحت شدم...

وسایل اضافه رو از وسط خونه جمع کردم و گذاشتم تو انباری...

انگار نه انگار که یه مرد اینجاست...

ایشش...

داشتم از پله ها میومدم پایین که صدای آیفون بلند شد...

میخواستم برم دم در که تازه یادم افتاد بردیا خبر نداره من اینجام...

پس روی همون پله ها وایستادم و منتظر شدم تا غزاله بیاد تو...

(غزاله)

اینجا رو...

چقدر درخت داره...

ماشالا عین جنگل میمونه...

در ورودی و راشا باز کرد...

با نیش باز اومد سمتم...

اینم که مثله بردیا هی نیشش بازه...

ولی خب لبخند راشا خیلی قشنگتر از بردیا بود...

ای الهی درد و بلاى راشا بخوره تو سر بردیا...

چمدونم رو از دستم گرفت و گفت:

_سلام بر آهوی دشت و کمن...

_سلام کروکدیل...

پوکر نگام کرد و گفت:

دستت درد نکنه...من کجام شبیه کروکدیله...حالا اگه دانیال و میگفتی یه چیزی...

بیا برو اونور سر راهی...کروکدیل..

راشا: هی هی نگاه تو رو خدا...همه منو مظلوم گیر آوردن...

آروم زدم به شونش و با خنده رفتم سمتم در ورودی...

اینجا یکمی از عمارت بردیا کوچیکتر بود...

ولی بالاخره به چشم من یه قصر میومد...

داشتم همه جای خونه رو خوب آنالیز میکردم که چشمم افتاد به مریم که روی پله ها ایستاده بود و دست به سینه داشت منو نگاه میکرد...

با ذوق دویدم سمتش...

خودم رو شوت کردم تو بغلش و محکم به خودم فشارش میدادم...

چشمه اشکم دوباره جوشید...

_مریمی...

مریم: باز تو آبغوره گرفتی غزال؟

با خنده از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

_بی احساس...

تک تک اجزای صورتم رو کاوید و گفت:

_چقدر دلم برای صورت بیرختت تنگ شده بود...

_خف باو... صورت عمت بیرخته...

مریم: عمه ندارم جیگر...

_آم خب قیافه راشا بیر یخته...

مریم: اون بیچاره کجاش بیر یخته... خلیم خوشگله...

شیطون چشمکی بهش زدم و گفتم:

_نه بابا خوشگله؟ دیگه چی کلک؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

_برو گمشو پایین اصن...

_حالا ناراحت نشو آجی...من یه چی گفتم...

مریم: من هیچوقت از دست تو ناراحت نمیشم...

_خواهر خودمی دیگه...

دست همدیگه رو گرفتیم و از پله ها رفتیم پایین...

راشا به چمدون من تکیه داده بود و داشت با گوشیش ور میرفت...

انگار اصلا تو این دنیا نبود...

منو مریم کنار هم روی مبل نشستیم و مشغول صحبت کردن شدیم...

خمیازه کشداری کشیدم و گفتم:

_مریم خوابم میاد...بزار فردا برات میکشم..

پهاشو عین بچه ها کوبید به زمین و گفت:

_نه یا الان برام میکشی یا اینکه نمیزارم تا صبح بخوابی...

ای خدا این چرا انقدر لجبازه...

گیر داده بود که باید نقاشی منو بکشی...



انقدر تو این چند سالی که پیش هم بودیم براش نقاشی کشیدم که چشم بسته ام میتونم صورتش
و بکشم...

با چشمای خمار مداد رو تراش کردم و شروع کردم به کشیدن قیافه مریم...

مریم: هی خوابت نبره ها... نمیخوام نقاشیم خراب بشه...

_مریم به جون خودم اگه یه کلمه حرف بزنی با همین مداد صورتت رو نابود میکنم...

بیچاره کلا خفه شد...

با چشمای بسته داشتم طراحی میکردم که یهو در اتاق با صدای بدی باز شد...

دانیال و راشا تو درگاه در با وضعیت کاملا بدددددد ظاهر شدن...

جفتشون شلوارک پوشیده بودن...

موهاشون بدجوری شلخته بود و شبیه زامبیا شده بودن...

وای خدا ظاهرشون خیلی باحال بود...

منو مریم نگاهی بهم دیگه کردیم و زدیم زیر خنده...

انقدر خندیدیم که اشک از چشمامون سرازیر شد...

مریم: خدا خیرتون بده نصفه شبی شادمون کردین...

راشا: ولی شما دوتا مارو سخته دادین...

چرا؟!

دانیال: مریم تو اتاقش نبود... ترسیدیم و..... وایسا ببینم شما دو تا چیکار دارین میکنین؟

_هیچی بابا... این خانوم منو مجبور کرده نقاشیش رو بکشم...

یهو راشا با ذوق چند قدم به تخت نزدیک شد و گفت:

میتونی منم بکشی؟

دانیال سری به معنای تاسف تکون داد و تیشرت راشا رو کشید...

درواقع عین آشغال راشای بدبخت و شوت کرد از اتاق بیرون...

خودشم رفت...

مریم: میگم غزاله!؟

_هان؟

مریم: هیچی بیخیال...

_به حرفی میزنی حداقل تا تهش برو...

مریم: باشه خب چرا میزنی...میگم این راشا...چیزه...

_چیه نکنه عاشقش شدی؟

خنثی به چشمام نگاه کرد و گفت:

یعنی عاشق شدم؟

خاک بر سرت واقعا... خودتم نمیدونی عاشقت شدی؟

مریم: من... فکر کنم... واقعا عاشقت شدم... وجودش حس خوبی بهم میده...

با یه تصمیم آنی بدون اینکه به مریم بگم شروع کردم به کشیدن راشا کنار مریم...

وقتی کارم تموم شد... برگه رو بهش نشون دادم و گفتم:

چطور شد؟

پرید بغلم و گفت:

وای خیلی خوب شده... نه... یعنی عالی شده...

شوتش کردم اونور و گفتم:

بیا بگیرش...دیگه میخوام بخوابم...

بدون هیچ حرفی برگه رو ازم گرفت...همینطور که داشت نگاهش میکرد از اتاق رفت بیرون...

اینم دیوونه شد رفت..

عشق؟

کلمه جادویی که تو رو به اوج میرسونه...

نمیدونم چرا یهو یاد دانیال افتادم...

اه بیخیال غزاله...

آخه به کیم داری فکر میکنی اوسگول...

مریم: راشی اون پنیرو بده...

راشا: راشی عمته... بیا بگیر...

مریم: نوچ خودتی... به عمه نداشتمم کاری نداشته باش...

راشا: همون عمه گرامته مریم خانوووم.

دانیال: شما دو تا نمیخواید یه دقیقه آروم بگیرید؟ راشا سریع تر اون شکم گندتو پر کن... کلی کار داریم...

راشا لقمه گنده ای رو کرد تو دهنش و گفت:

_چشم سرگرد...

دانیال: اه حالمو بهم زدی نکبت...ببند اون فکو

راشا با همون دهن پر گفت:

_سرگرد یکم ادب داشته باش...امروز زدی تو کانال فحشا...

دانیال با کلافگی دستی تو موهایش کشید و گفت:

_سرهنگ زنگ زده بود...باید بریم پیشش...

راشا: پس بگو چرا دمی...

دانیال: زودتر صبحونتو بخور بریم تو اتاق حرف بزنیم...

راشا لیوان چاییشو یه نفس خورد و گفت:

_پاشو بریم داداش...

داشتن میرفتن که یهو گفتم:

_دانیال!؟

منتظر نگام کرد...

نمیدونستم چطوری بگم...

دلم رو زدم به دریا و گفتم:

_اینجا چند تا بادیگار داره؟

دانیال: پنج تا، چطور؟

سریع نگامو ازش گرفتم و گفتم:

_هیچی...

دلم آشوب شده بود...

اینجا چه خبره؟

من مطمئنم اینجا یه چیزی غیر عادیه...

ساعت چهار صبح که برای آب خوردن پاشده بودم..

از پنجره اتاقم چشمم به پنج تا بادبگاردای این خونه افتاد...

یه چیزی برام عجیب بود...

اینکه سه نفر از دور داشتن خونه رو دید میزدن...

هر چقدر به خودم تلقین کردم که چیز خاصی نیست...

ولی دلم گواه بد میداد...

مریم: الووو غزاله کجایی؟...

همین جام...

مریم: خوبی؟...حس میکنم رو به راه نیستی...

نه...نه خوبم...

مریم: باشه...من میرم دستشویی...

وقتی مریم رفت نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاقم...

از پنجره اتاقم به بیرون نگاه کردم...

همه چیز عادی بود...

میخواستم پرد رو بندازم که ماشین گرون قیمتی پیچید جلوی در...

چشمام و ریز کردم تا بتونم راننده رو تشخیص بدم...

اوه سارا اینجا چیکار میکنه؟

وای نه اگه مریم و ببینه هممون نابود میشیم...

با دو از اتاق خارج شدم...

مریم رو مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد...

سریع رفتم سمتش و گفتم:

مریم بلند شو باید بری تو اتاق...

با تعجب به صورت وحشتزده من نگاه کرد و گفت:

چی شده؟

_مریم پاشو...سارا خواهرم اومده

دیروز که بردیا منو آورد اینجا همه چیز و برای مریم تعریف کردم...

سریع رفت تو اتاقش و در رو قفل کرد...

همون موقع دانیال و راشا از اتاق کارشون اومدن بیرون...

دانیال: چیزی شده؟ چرا انقدر سر و صدا میکنید؟

صدای زنگ در ورودی مانع از حرف زدن من شد...

راشا در و باز کرد...

سارا: سلام راشا چطوری؟ چه خبرا؟

راشا انگار از سارا خوشش نمیومد چون با لحن جدی که واقعا ازش بعید بود گفت:

_سلام...ممنون

دانیال: سلام سارا... خارج خوش گذشت؟

دانیال با طعنه حرف میزد و این منو متعجب میکرد...

یه جوری حرف میزد انگار سارا خارج نبوده...

سارا منو کلا آدم حساب نکرد و رفت سمت دانیال...

یهو تلیپی خودش رو شوت کرد تو بغل دانیال...

اه حالم بد شد دختره چندش...

با حرص رومو از اون دو تا گرفتم...

نمیدونم چرا دلم نمیخواست دانیال رو با هیچ دختری ببینم...

اونم تو این وضعیت...

سارا: نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دانیالم...

هه نگاه تو رو خدا میم مالکیتم براش میزاره...

اعصابم به شدت خرد شده بود...

شروع کردم به جویدن ناختم...

دانیال: سارا میدونی که از این کارا خوشم نمیاد... پس حدتو بدون...

سارا: اما دانیال...

دانیال با تشر گفت:

_سارا!...

سارا: باشه هر چی تو بگی عزیزم!...

دلَم خنک شد... دانیال خوب حالشو گرفت...

راشا: دانیال باید بریم...

سارا: دانیال کجا میخوای بری؟ حداقل به خاطر من یکم بمون...

دانیال دستش و از دست سارا کشید بیرون و گفت:

_کار مهمی دارم سارا... باید برم خداحافظ...

با راشا رفتن...

سارا انگار از رفتار دانیال رفت تو شوک...

چون با ناباوری زل زده بود به جای خالی دانیال...

_دانیال جونت که رفت...نمیخوای بری بیرون؟

سارا: من هر چقدر که بخوام اینجا میمونم...به توام هیچ ربطی نداره مزاحم...

_ببین دختر جون نزار جنازتو بندازم رو دوش دانیال...

سارا: حرف مفت نزن...تو کی باشی که بخوای منو بکشی...من صد تا مثله تو رو کردم تو قبر...

لبخند خونسردی زدم که حرصش دراومد...

دیگه کم بود دود از کلش بزنه بیرون...

من کاملا خنثی بودم و سارا رو واسه سرگرمی میدیدم...

کلکل باهاشو دوست داشتم...

_خیلی خب خانوم قاتل برو بیرون که اصلا حوصلتو ندارم...به طور کاملا دردناکی مزاحمی...

چند قدمی که با من فاصله داشت رو پر کرد...

دستش و آورد بالا...میخواست بزنه تو صورتتم که سریع دستش و تو هوا گرفتم...

فشاری به مچ دستش دادم که از درد صورتش رفت تو هم...

_از اون مادری که تو رو پس انداخت متنفرم...از خودمم متنفرم که دختر همچین مادریم...

سارا: به مادر من توهین نکن هر....ه

دستش رو ول کردم و محکم زدم تو صورتش..

لعنت به همتون...

_اگه تو این زندگی نکبتی جای من بودی... نفرت منو به اون زنیکه درک میکردی و هیچوقت طرفداریشو نمیکردی خواهر عزیزم... اینم زدم که بفهمی احترام بزرگتر واجبه... چه غریبه باشه چه خواهر آدم باشه حالاام گمشو بیرون... هر موقع اون دانیال عزیزت اومد توام عین خر بیفت دنبالش و بیا اینجا..

پوزخندی زد و گفت:

_تلافی میکنم...

با قدمهای بلند از خونه رفت بیرون...

حالم اصلا خوب نبود...

دلم میخواست همین الان برم و اون زنیکه ای که تو تموم این سال ها زجرم داده رو بکشم...

خدایا به بزرگیت قسم دیگه نمیکشم!...

خستم! چرا نمیفهمی؟

بسمه دیگه...

کم آوردم...

هی امتحان پشت امتحان...

دستی رو شوئم نشست...

میدونستم مریمه... برگشتم سمتش و خودم رو پرت کردم تو بغلش.

مریم: یه بلایی من سر این دختره چندی در بیارم که دیگه جرعت نکنه خواهر قشنگم رو تهدید کنه...

خندم گرفت...

خدا به داد سارا برسه...

چون مریم اگه از کسی بدش بیاد ول کنه اون طرف نیست...

یعنی کلا به فنا میده طرفو...

لپ نرمش رو کشیدم و گفتم:

_قربونت برم من... فقط نرنی ناقصش کنی لیلی بیاد بیچارمون کنه...

مریم: نترس... فقط میخوام یکم گوشمالیش بدم...

_حواست باشه... سارا نباید تو رو ببینه... وگرنه به بردیا میگه...

مریم: حواسم هست... من میرم برای نهار یه چیزی درست کنم...

_باشه..

رفتم تو اتاق مریم...

امروز میخواستم یه صفایی به خودم بدم... به خاطر همین لوازم آرایشش رو برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن...

بابلیس و زدم به برق و موهام فر کردم..

با کش گلدار موهای فر شدم رو دم اسبی بستم...

دانیال قربونم بره...

چقدر خوشگل شدم...

البته من خوشگل بودم...

رفتم تو اتاقم و عین گاو سرم رو کردم تو کمد...

حالا که آرایش کردم حداقل یه لباس خوشملم بپوشم دیگه...

از صدقه سریه بردیا یه خروار لباس داشتم...

یعنی این همه لباس و از خونه بردیا کول کردم آوردم..

یه لباس دکلمته سفید که تا پایین زانو هام بود و کمی پف داشت رو از کمد آوردم بیرون..

دامنش طرح های نقره ایه زیبایی داشت...

بیشتر به درد مهمونی و عروسی میخورد ولی دلم خواست بپوشمش...

وقتی تنم کردم جلوی آینه ایستادم...

موش بخورتت غزاله چه جیگری شدی..

هر کی منو میدید فکر میکرد دارم میرم عروسی خخخ...

یه چیزی کمه.. آها کفش...

یه کفش نقره ایه براق از پایین کمد برداشتم و پام کردم...

اوه فکر کنم پاشنش ده سانتی بود چون قشنگ حس کردم رو هوام...

آروم آروم از اتاق اومدم بیرون...

صدای تق تقی از راه رفتن روی سرامیکا ایجاد میشد واقعا ذوق زدم میکرد...

از پله ها یواش اومدم پایین...

مثله اینکه مریم صدای تق تق کفشام و شنید چون با عجله از آشپزخونه اومد بیرون...

نگاش به من افتاد...

حالا یکی بیاد فک اینو از روی زمین جمع کنه... خخخ

با خنده رفتم سمتش و دهنش رو بستم و گفتم:

_ببند مگس میره...

بیچاره هنگ کرده بود...

یعنی انقدر تغییر کرده بودم؟

خب بهش حق میدادم من هیچوقت به خودم نمیرسیدم...

مریم: غزا...له...خو...خودتی؟

_پ ن پ عممه...

مریم: دختر چقدر تغییر کردی...با این لباس شبیه پرنسسا شدی...

_ خوب شد حداقل اینجور لباسارم از خونه بردیا آوردم...

مریم با ذوق دستاش و به هم کوبید و گفت:

_ وای خیلی خوب شدی نمیتونم چشم ازت بگیرم...

_ هندونه ها رو کجا بزارم حالا...

مریم: بزار منم برم خوشگل کنم عکس بگیریم...

_ مگه گوشی داری؟

_ آره...دانیال و راشا موقتا بهم دادن...

_باشه پس منتظر میمونم...

رفتم رو مبل نشستم...

خانوم بعد یک ساعت معطل کردن من تشریف آورد...

جوووون ما دوتا اگه با این تیپا بریم پار تی همه پسرا رو میکشونیم سمت خودمون...

یه تاپ کوتاه لی که کل شکمش معلوم بود تنش کرده بود با یه شلوار لی...

موهاشم صاف کرده بود و ریخته بود دورش...

_بخورمت خانومی...دقیقا برعکس تیپ منی...

مریم: خفه باو...غزی خداکنه اون دوتا کرگدن نیان...

_خب بیان اشکال نداره که...بزار ببینن چه دافای خوشگلی دورشونه...

مریم: دیوونه...

گوشی لمسیشو آورد جلو گفت:

_خب آماده ای؟

_آره آمادم..

بعد اینکه دویست تا عکس با ژستای مختلف گرفتیم با خستگی خودمون و پرت کردیم رو مبل...

واقعا کار نفس گیریه...

_اوف خسته شدما...ساعت چنده مریم؟

مریم: منم همینطور...۱۲:۱۰...وای غدام...

سریع از جاش بلند شد و دوید سمت آشپزخونه...

منم از جام بلند شدم...

میخواستم برم تو اتاقم تا آرایشم رو پاک کنم و لباسم رو از تنم در بیارم که صدای باز و بسته شدن در اومد...

دانیال و راشا اومدن تو..

یا خدا...

اینا دیگه از کجا پیدا شون شد...

بدبختی از این بیشتر که مریمم از آشپزخونه اومد بیرون و تا اینا رو دید خشکش زد...

اونام وقتی ما رو دیدن کپ کردن...

نمیدونستم چیکار کنم...

یهو بدون هیچ فکری دوتا دستم و گذاشتم رو بالا تنم...

چون لباسم دکلته بود و سر شونه هامم لخت بود...

نگاه راشا روی مریم بود و دانیال هم روی من...

دلَم میخواست زمین دهن وا کنه و منو بلعه...

واقعا وضعیت بدی بود...

راشا: ببخشید اینجا سالن مده؟...

دانیال با آرنجش زد تو پهلویش راشا... بیچاره از درد سرخ شد...

تو همون حالت گفت:

_غلط کردم...

دانیال: شما دو تا برین لباستون رو عوض کنین...

دانیال تا این حرف رو زد منو مریم با دو خودمون رو به اتاقمون رسوندیم...

در اتاقم رو بستم و تکیه دادم بهش...

قلبم تند تند میزد...

نه از خجالت و دویدن... بلکه از نگاه گرمه دانیال...

از نگاهش خوشم اومده بود...

اوف خدایا...

سریع لباسم رو عوض کردم و آرایشمم پاک کردم...

گذاشتم موهام همینطور دم اسبی باشه...

از اتاق رفتم بیرون...

خجالتم از بین رفته بود پس با خونسردی نشستم روی صندلی تکی...

دانیال و راشام کنار هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن...

زیر چشمی به دانیال نگاه کردم...

مثله همیشه اخمش تو هم بود و داشت با جدیت حرف میزد...

ته دلم قنچ رفت...

ای الهی ننت فدات شه...

ویشگونی از پام گرفتم تا این فکرای مزخرف ازم دور شه...

وای خدا من چم شده؟!...

اگه یه لحظه دیگه اینجا بشینم حتما خل میشم...

از جام بلند شدم و سریع رفتم تو آشپزخونه پیش مریم...

یه ملاقه دستش بود که اصلا بهش نمیومد...

_مری جون نهار چی داریم؟

مریم: مری جون عمته... لوبیا پلو...

با ذوق ماچی از لپش کردم و گفتم:

وای عشقم این عالیه...

مریم: برای تو درست کردم...

عاشقتم من...

مریم: میدونم...

خودشیفته بدبخت...

مریم: زر نزن..میز و بچین...

با سرعت نور میز رو با سلیقه چیدم...

دیس برنج و گذاشتم رو میز و از تو آشپزخونه داد زدم و گفتم:

_ناهار آمادهست...

(سارا)

_میخواستی ما رو دور بزنی؟...از مادر زاییده نشده کسی سارا رو بیچونه ابله...

_نه...نه...به خدا...به جون زن و بچم نمیخواستم همچین کاری کنم...خانم..

با پشت دستم زدم تو دهنش که خفه شد..

_به من دروغ نگو..

_به قران دروغ نمیگم...

_خفه شو...

با یه تیر تو مخش خلاصش کردم...

فکر کرده خیلی زرنگه...

پوزخندی به جنازش زدم و رو به آدامام گفتم:

ببرید یه جا گم و گورش کنید...

به سمت اتاقش رفتم...

بدون در زدن وارد شدم...

مگه نگفتم بدون در زدن وارد نشو... تو چقدر زبون نفهمی خوشگله...

برو بابا... هر جور دلم میخواد میرم و میام...

من که هیچوقت نمیتونم تو رو آدم کنم...

_اسلحمو پرت کردم رو میزش و گفتم:

_از بردیا چه خبر؟ گرفتیش؟

چشمک چندشی زد و گفت:

_منو دست کم گرفتیا...

_کجاست؟

_زیر همین ساختمون...

_باید از همین الان کار و شروع کنید...وقت نداریم...

_باشه...بردیا با من دانیال با تو...

لبخند مرموزی زد و گفتم:

_اونو تموم شده بدون

_هه فکر کردی دختر جون...اون خیلی زرنکه باید با احتیاط عمل کنی...

_گفتم که تموم شده بدونش...

(غزاله)

مدادم رو تراش کردم و به کارم ادامه دادم...

وقتی تموم شد...برگه رو گرفتم بالا و با تحسین به شاهکارم خیره شدم...

چی کشیدی دختر...

کاش حداقل بوم داشتم تا به نقاشیام روح بیشتری ببخشم..

بیخیال ما به همینشم راضیم...

تقه ای به در خورد...

_بفرمایید؟

در باز شد و دانیال اومد تو...

_چیزی شده این وقت شب؟

انگار دودل بود ولی بالاخره دهن باز کرد و گفت:

_نه چیزی نشده... فقط... خب من... گفتم شاید دوست داشته باشی روی بوم نقاشی کنی...

رفتم تو هنگ.. این الان چی گفت؟

رفت بیرون و دوباره اومد تو... اما ایندفعه دستاش خالی نبود...

وای کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم...

با ذوق از رو تخت پاشدم و گفتم:

_این... اینا... برای منه؟

دانیال: آره برای توعه...

اشک تو چشمام جمع شد...

واقعا همچین انتظاری از دانیال نداشتم...

هیچوقت نتونستم بوم نقاشی بگیرم چون نمیخواستم پولام خرج بشه...

ولی الان...

وسایل رو گذاشت گوشه اتاق و اومد رو به روم و ایستاد...

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم:

_از کجا میدونستی من آرزوی اینو دارم حداقل یه بار روی بوم نقاشی بکشم؟

دانیال: تو فکر کن من ذهن آدمی رو میخونم...

_ممنونم...

فاصله کمی که داشتیم و با دو قدم پر کرد...

دانیال: چشمای قشنگی داری...

از تغییر موضوع ناگهانش تعجب کردم...

با تردید دستشو آورد بالا و گذاشت روی گونم...

چشمام بسته شد...

خیلی آرام گونه امو نوازش میکرد...

قلبم تند تند میزد...

نفسام به شمار افتاد...

خدایا این چه حسیه؟

خدایا کنارش آرامش دارم...

دیوونم میکنه...

خدایا من عاشق شدم؟

یعنی عشق اینطوریه؟

چشمام و باز کردم...بدون هیچ حرفی بهم دیگه خیره شده بودیم...

صورتش و نزدیک صورتم آورد و زمزمه کرد:

_میخوام کار ناتموم رو تموم کنم...

مثل خودش گفتم:

_چه کاری؟

سوختم... گرم شدم... نفسم گرفت...

بعد چند ثانیه از کارش دست کشید...

دستش و کرد لای موهام و گفت:

_مزه توت فرنگی میداد..

خندم گرفت... قبل اینکه دانیال بیاد تو اناقم برق لب زده بودم...

برقه لبمم مزه توت فرنگی میداد...

_آخر کار خودتو کردی...

دانیال: هیچ کس نمیتونه جلوی منو بگیره آهو خانوم...

خدایا من واقعا عاشق شدم...

عاشق یه پسر جذاب و زورگو...

مشتی زدم به تخت سینش و گفتم:

_حالا که کارت تموم شد برو بیرون...

با شیطنت یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_اگه نرم؟

_پرتت میکنم بیرون...

دانیال: اگه میتونی این کار و بکن کوچولو...

نفسم رو با حرص دادم بیرون...

بازوش و گرفتم و کشیدم به سمت در...

دریق از یه تکون کوچولو...

دانیال: آفرین... تا میتونی زور بزنی بالاخره موفق میشی...

اااا منو مسخره میکنه پسره چیز مرغی...

برووووو بیروووون

دانیال: نوچ...

با حرص رفتم سمت تختم و دراز کشیدم...

اصن به درک تا هر چقدر دلش میخواد بمونه...

پتو رو کشیدم رو سرم و چشمامو بستم...

بشمار سه خوابم برد...

مریم: غزال بزار ببینم دیگه... خواهش میکنم...

از اتاق رفتم بیرون که مریم با دو خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد...

مریم: آجی... عشقم... نفسم... زندگیم... چون اون دانیال بزار ببینم

_گفتم همیشه هنوز نصفه کارست... بزار تموم شه بعد بهت نشون میدم...

مریم: اشکال نداره... بزار ببینمش...

وای این دختر چقدر سمجه...

دو روزی هست که دارم روی بوم نقاشی میکشم الانم مریم گیر داده که میخوام ببینمش...

هی بهش میگم هنوز تموم نشده مگه تو این کله پوکش میره...

_مریم این نقاشی تا شب تموم میشه... پس تا شب صبر کن...

با حالت گریه پاشو کوبید زمین و گفت:

_نه همین الان...!

راشا: غزاله باز این رفیقت رفته رو مخا...

_آره به خدا میبینی...

مریم جیغ کوتاهی کشید و با دو رفت تو اتاقش...

راشا: این چرا اینجوری کرد؟

با خونسردی شونه هامو انداختم و گفتم:

_کاره هر روزشه تعجب نکن...راستی از دانیال چه خبر؟ کی بر میگرده؟

دانیال دیروز رفته بود دنبال بردیا...

تا الانم برنگشته بود...

راشا: زنگ زد گفت امروز دیگه برمیگرده...

بردیاام باهاش بود؟

دلَم گرفت...

دوست نداشتم برگردم به اون عمارت...

راشا: نه نبود... حالا بیاد توضیح میده...

رفت تو اتاقش...

وا یعنی چی که نبود؟

اصلا به من چه...

برای من که عالی میشه اگه بردیا برنگرده..

یاد اونشبی که دانیال منو بوسید افتادم...

قند تو دلم آب شد و یه لبخند گنده اومد رو صورتتم...

اه جمع کن خودتو دختره بی حیا...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه...

من وقتی حوصلم سر میره اشتها هم باز میشه... امروزم از همون روزاست...

خوردن واقعا کار شیرینیه...

وقتی از شکم خودم مطمئن شدم از آشپزخونه اومدم بیرون...

میخواستم برم تو اتاقم که صدای چرخش کلید تو در اومد...

دانیال بود...

نمیدونم چرا یهو گر گرفتم...

احساس کردم صورتم گل انداخته...

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم ولی متاسفانه نشد...

دانیال: سلام بلد نیستی آهو خانوم...

_چرا بلدم ولی گفتم ایندفعه رو اول تو سلام کنی...

صورتش یه خورده گرفته بود انگار از چیزی ناراحت بود اما با این حال دست از کلکل با من بر
نمیداشت...

پوزخندی زد و خودش رو پرت کرد روی میبل...

_به نظر خسته میای... چیزی میخوای برات بیارم بخوری؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

_ممنون میشم یه چایی بهم بدی...

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم...

دانیال و خواهش؟

فکر کنم دنیا به آخر رسیده...

هیچی نگفتم و رفتم تو آشپزخونه...

یه چایی کمرنگ تازه دم براش ریختم و با قند براش بردم...

روی مبل تک نفره نشستم و گفتم:

_از بردیا چه خبر؟

همینطور که داشت چاییشو میخورد گفت:

_خبر بدی دارم...

_چیشده؟ نکنه مرده؟

دانیال: دختر تو که خاکشم کردی... نه بابا اون هزار تا جون داره...

_خب پس...

با اخم پرید وسط حرفم و گفت:



_میزاری بگم چیشده؟

لال شدم...

دانیال: غیبش زده...هیچکسم ازش خبر نداره...

_یعنی چی غیبش زده؟

دانیال: هر کجا که به ذهنم میرسید گشتم...نیست...آب شده رفته تو زمین..حتی خانوادشم ازش خبر ندارن...

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_این که خبر خوبیه...

دانیال: واقعا آدم به عقلت شک میکنه...دختره نادون ما میخوایم یه مدرک محکم از بردیا بدست بیاریم و بندازیمش زندان...حالا الان که غیبش زده کارمون خیلی سخت شده...میفهمی؟

_از این طرف به ماجرا نگاه نکردم...

لبخند کمرنگی زد و نگاهش رو ازم گرفت...

هنگ کردم...

این چرا امروز اینطوری شده؟

لبخند میزنه... ازم خواهش میکنه...

دیگه مطمئنم این یه چیزیش شده...

فکر کنم وقتی دنبال بردیا بوده با مخ رفته تو دیوار و مغزش جا به جا شده...

خدایا چرا انقدر من چرت و پرت میگم...!؟

منو روشن کن لطفا...

از جام بلند شدم و گفتم:

_من میرم تو اتاقم... توام چون خسته ای بهتره بری استراحت کنی...

سری تکون داد و چیزی نگفت...

پارچه ای که روی بوم کشیده بودم و برداشتم...

قلم و زدم تو رنگ قرمز و رنگ لباسم رو زدم...

نقاشی که کشیده بودم از خودمو دانیال بود...

با همون لباسایی که تو مهمونی عمارت بردیا پوشیده بودیم...

تو اتاق من...

من از پشت دانیال رو بغل کرده بودم و سرم رو گذاشته بودم روی شونش...

خیلی قشنگ شده بود...

فعلا نمیخواستم کسی این نقاشی رو ببینه...

چون میترسم دانیال هیچ حسی به من نداشته باشه...!

سرم و تگون دادم تا این افکار بد ازم دور بشه...

دوباره پارچه رو کشیدم روی بوم...

صدای زنگ آیفون بلند شد..!

سریع پنجره اتاقم و زدم کنار تا ببینم کیه!

وای خدا این عجزه از کجا پیداش شد...!

با غرغر از اتاقم اومدم بیرون و در رو باز کردم...

ماشالله هیچکس تو این خونه به خودش زحمت نمیده در و باز کنه که... منه بدبخت باید باز کنم...

دست به سینه و ایستادم جلوی در...

سارا با همون ناز و عشوه همیشگیش داشت میومد...

وقتی منو جلوی در دید قیافش رو جمع کرد و گفت:

_برو اونور میخوام پیام تو...

بدون هیچ حرفی از جلوی در رفتم کنار..!

اومد تو...نگاهی به اطراف خونه انداخت و با تعجب گفت:

_تو تنهایی؟

_نه! دانیال و راشا تو اتاقشون...

با دو رفت سمت پله ها...

این کجا داره میره؟

پشت سرش رفتم بالا...

در اتاق دانیال رو باز کرد و عین میمون خودش رو انداخت تو، درم پشت سرش محکم بست...

حرصم گرفته بود شدید...!

یعنی دلم میخواست بزنم چک و لقدیش کنم...

آروم باش! آروم باش! آروم باش!

گوشم و گذاشتم رو در اتاق دانیال...

خب چیه فضولم دیگه کاریش نمیشه کرد...

من اگه یه حالی از این خواهر گرامی نگیرم... یعنی غزاله نیستم...

دانیال: سارا برو بیرون... امروز اصلا حوصله ندارم...

سارا: دانیال یعنی چی؟ چرا اینجوری میکنی؟ من هر دفعه میام اینجا همش داری ازم فرار میکنی...

دانیال: چرا نمیفهمی نمیخوامت...؟ زور نیست که... هی دارم بهت میگم دست از سر من بردار ولی تو انگار نه انگار...

سارا: اما دانیال من میخوامت... من... من خیلی دوست دارم... حاضرم همه چیمو به پات بریزم... این کار و با من نکن... بد ضربه ای میخورم...

دانیال: سارا همین الان برو بیرون... نمیخوام هیچی بشنوم...

سارا: باید بشنوی... من دوست دارم این کافیه... بعد اینکه باهم ازدواج کردیم به مرور زمان عاشقم میشی...

دانیال: سارا چرا اراجیف تحویل من میدی؟ من به درد تو نمیخورم... بعد من کیسای مناسب تری وارد زندگیت میشن...

سارا: پای کس دیگه ای درمیونه؟

دانیال: نه نیست...



سارا: چرا هست... من خوب میشناسمت... تو یکی دیگه رو دوست داری... بگو که دارم دروغ میگم
دانیالم؟

صدای دانیال نیومد...

سکوت کرده بود...

سارا: این سکوت یعنی اینکه کس دیگه ای رو میخواوی...

دانیال دادی زد که چهار ستون بدنم لرزید:

_آره یکی دیگه رو دوست دارم حالا راضی شدی؟ گورتو از اینجا گم کن...

سارا: خیلی نامردی... دانیال خان فکر نکن میتونی بهش برسی... من انتقام دل شکستم رو هم از تو
هم از عشقت میگیرم...

دانیال: سارا تا بزور بیرون نکرده برو بیرون... واسه منم کری نخون

سارا: پیداش میکنم... اونی که عاشقش رو پیداش میکنم... اونوقته که دیگه همه چی تموم
میشه... اینو به یاد داشته باش

صدای قدمهای بلندی رو شنیدم که داشت میومد سمت در...

سریع ازش فاصله گرفتم که سارا با چشمای اشکی اومد بیرون و با دو از خونه خارج شد...

نگام به مریم و راشا افتاد که هاج و واج مونده جلوی در اتاق مریم ایستاده بودن...

انگار اونا از رفتار سارا شوک زده شده بودن...

منم دست کمی ازشون نداشتم...

اصلا حرفای سارا برام مهم نبود...

تنها چیزی ذهنم و به هم ریخته قضیه عاشق شدن دانیاله...

با صورت گرفته رفتم تو اتاقم و در رو بستم...

نشستم پشت در...

چشم‌ام و بستم...

ذهنم انقدر درگیر بود که نمیتونستم عین آدم فکر کنم...

دستی به قلبم که درد میکرد کشیدم زمزمه کردم:

_بالاخره همه چی تموم میشه... اون اگه عاشق من نباشه... سرزنشش نمیکنم... ازش کینه به دل
نمیگیرم... فقط آرزو میکنم که خوشبخت بشه...

قطره اشکی که روی گونم چکیده بود رو پاک کردم و رفتم سمت تختم...

پنج روزی از اون ماجرا میگذره...

از اون ماجرای نحسی که باعث شد افسرده بشم...

میشستم توی اتاقم و به یه گوشه خیره میشدم...

واقعا درک این ماجرا که دانیال عاشق شده برام سخت بود...

خیلی سخت...

حتی مریمم دیگه نمیتونست منو آرام کنه...

این حس دردناک و فقط به مریم گفتم...

گفتم تا شاید خالی بشم... ولی نشدم...

اوضاعم واقعا به هم ریخته بود...دیگه خودمم از خودم حالم بهم میخورد...

دیروز سارا از طرف بردیا اومده بود اینجا و گفته بود که باید برگردم عمارت...

دیگه طاقت اینو نداشتم...

اما چاره ای نبود باید برمیگشتم...

با غم نگاهی به اتاقم انداختم و از روی تخت بلند شدم...

لباسام رو ریختم تو چمدون و بزور زپیش رو بستم...

با چمدون از اتاق خارج شدم...

مریم و دانیال و راشا پایین منتظر من ایستاده بودن...

با قدمهای بلند خودم و رسوادم طبقه پایین...

مریم تا منو دید گریش گرفت و خودش رو انداخت تو بغلم...

منم گریه گرفته بودم...

مریم: دلم برات تنگ میشه... معلوم نیست دوباره کی همدیگه رو ببینیم خره...

_خیلی زود... مطمئنم...

با اینکه داشتم گریه میکردم ولی بازم بغض داشتم...

راشا لبخندی زد و گفت:

مراقب باش بردیا نخورتت...

مراقبم...

به دانیال نگاه کردم...

اونم داشت نگام میکرد...یه غمی تو چشمش بود...

نگاش رو ازم گرفت و گفت:

_ مواظب خودت باش..._

_ باشه..._

دوباره مریم رو بغل کردم و دم گوشش آرام گفتم:

_ نزار کسی اون نقاشی رو ببینه..._

مریم: خودمم نبینم؟

_ ببین... ولی نزار راشا و دانیال ببیننش..._

صدای آیفون بلند شد..._

سارا اومده بود دنبالم..._

نگاه کلی به خونه انداختم و بدون هیچ حرف دیگه ای سریع اومدم بیرون...

سارا صندوق و زد...

چمدونم رو با بدبختی گذاشتم تو صندوق و خودمم نشستم جلو...

استارت زد و راه افتاد...

سرم و گذاشتم روی شیشه ماشین و زل زدم به بیرون...

سارا: چته؟ گرفته ای؟

به تو هیچ ربطی نداره...

سارا: او هو اعصاب نداریا خواهر بزرگه...

نه ندارم... پس روش اسکی نرو که بد میبینی...

سارا: منم حوصله کلکل با تو رو ندارم...

چه بهتر...

سارا: مامان دلش برات تنگ شده بود...

پوزخندی زدم و گفتم:

_نه بابا؟ نمرديم و ديديم حس مادرش گل کرده...

سارا: نمیخواهی بخشیش؟

تا این حرف و زد با خشم برگشتم سمتش و گفتم:

_برای چی باید بخشمش؟ تو آگه جای من بودی میبخشیدی؟ کم گذاشت واسم... تو زندگیم
پوچه پوچه بودم... خالی... همشم تقصیر مادری عزیزته...

سارا: اصلاً به من چه هر کاری دوست داری بکن...

سری به معنای تاسف تکون دادم و هیچی نگفتم...

هیچکس نمیتونست منو درک کنه...

بهبش حق میدادم...

با خوشحالی دویدم سمت ثریا خانوم و خودم رو پرت کردم تو آغوش پر محبتش...

خدا میدونست که چقدر دلم براش تنگ شده بود...

ثریا خانوم برام مثله مادر میموند...

_وای ثریا خانوم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... چرا نیومدی خونه دانیال تا ببینمت؟

ثریا خانوم: منم دلم برات تنگ شده بود دختر قشنگم... ناصر خان اجازه نداد قربونت برم...

بوی تنشو بلعیدم...

این زن از مادر خودم بیشتر برام مادری کرد...

بغضم گرفت... ولی سریع قورتش دادم تا ثریا خانوم و ناراحت نکنم...

دستی به صورتتم کشید و با نگرانی گفت:

_غزاله رنگت پریده مادر

_هیچی نیست ثریا خانوم... خودتو نگران نکن...

ثریا خانوم: چی چی رو هیچی نیست؟ تو چرا به خودت اهمیت نمیده دختر؟

اومدم جواب ثریا خانوم و بدم که با صدای نحس لیلی مواجه شدم...

لیلی: بالاخره اومدی؟

مثل همیشه جوون و زیبا...

پوزخندی زدم و با لحن سردی گفتم:

چی؟ دوست نداشتی دوباره منو ببینی؟

لیلی: اتفاقا برعکس دلم میخواد هر ثانیه و هر دقیقه بینمت تا جبران این چند سال دوری بشه...



_باز خوبه تو با دیدن من این چند سال و جبران میکنی...من چی؟ من چطوری میتونم این لطفی که در حقم کردی رو جبران کنم؟...

سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت...

رو کردم سمت ثریا خانوم و گفتم:

_ثریا خانوم بردیا کجاست؟

ثریا خانوم: از وقتی که رفتی خونه آقا دانیال دیگه ندیدمش...هنوز از ماموریت برنگشته...دیروزم سارا خانوم میگفت که زنگ زده بهش و گفته تو رو برگردونه عمارت...

رفتم تو فکر...

دانیال میگفت که بردیا غیبش زده و هیچ اثری ازش نیست پس چطوری به سارا زنگ زده؟

از یه طرفم بردیا به خانوادش اعتماد نداشت به خاطر همینم منو سپرد دست دانیال...

اینجا یه چیزی درست نیست...

باید بفهمم چه خبره؟

ثریا خانوم: غزاله؟ غزاله کجایی؟

از فکر اومدم بیرون...

_جانم؟ چیزی گفتین؟

ثریا خانوم: میگویم که حتما گرسنه ای... غذاام که حاضره بیا بریم برات بکشم بخوری جون بگیری...

_نمیخورم ثریا خانوم اصلا میل ندارم... فقط الان میخوام استراحت کنم..

دسته چمدون رو گرفتم و رفتم سمت اتاقم...

لباسام رو از چمدون دراوردم و آویزون کردم...

بدون اینکه مانتو و شالم رو دربیارم خوابیدم...

ثریا خانوم: غزاله جان؟ دخترم نمیخواهی پاشی؟

با خستگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ساعت چنده؟

ثریا خانوم: ساعت نه شبه دخترم... بلند شو بیا پایین میز شام و آماده کردم...

از جام بلند شدم...

آبی به صورتم زدم تا پفش بره...

لباسام رو هم عوض کردم و رفتم پایین...

همه سر میز نشسته بودن...

هنوز شروع نکرده بودن... انگار منتظر من بودن...

آروم سلام دادم و نشستم سر میز...

به جز لیلی بقیه جواب سلامم رو ندادن...

زیادم واسم مهم نبود...

صندلی کنار سارا رو کشیدم عقب و نشستم...

یه خورده برنج برای خودم کشیدم و یه خوردم خورشت قیمه ریختم روش...

توی سکوت مشغول خوردن شدیم...



واقعا تو سکوت غذا خوردن برام زجر آور بود چون همیشه مریم سر سفره یه بند حرف میزد و منم عادت کرده بودم...

جدیدا کمتر سر غذا حرف میزنه ولی همینم غنیمته...

سریع غدام و تموم کردم تا از اون محیط خفقان آور دور بشم...

از پشت میز بلند شدم، صدای ناصر خان باعث شد سر جام و پشت بهشون وایستم:

_دختر... تو هنوز با مادرت آشتی نکردی؟

لیلی: ناصر!

ناصر خان: این قضیه همین الان همین جا باید حل بشه لیلی...

برگشتم سمتشون و با خونسردی گفتم:

_من با کسی قهر نیستم که بخوام آشتی کنم ناصر خان...

ناصر خان: تموم کن این لوس بازی رو...همین الان از مادرت عذر خواهی کن...

یه تای ابروم رو با تعجب انداختم بالا و گفتم:

_مادر؟ ببخشید اما من مادر ندارم...مادر من خیلی وقت پیش از این دنیا رفت...الانم با کسی دشمنی ندارم...

ناصر خان با عصبانیت از سر میز بلند شد و گفت:

_این مسخره بازی چیه در میاری دختره نفهم؟ منو به سخره گرفتی؟

_من هیچ بی احترامی به شما نکردم...

با حرص اشاره ای به لیلی که کنارش ایستاده بود کرد و گفت:

_این زن مادر توعه... حالا چند سال پیش یه اشتباهی کرد... اشتباهشم قابل بخششه...

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با عصبانیت گفتم:

_نیست... به خدا قابل بخشش نیست... شماها نمیتونید روح زخم خورده یه دختر یتیم و ترمیم کنید... درضمن من مادری ندارم

نذاشتم این بحث ادامه پیدا کنه و دویدم سمت اتاقم...

خودم رو پرت کردم تو اتاقم...

بغضم ترکید...

خدایا چرا هیچکس نمیفهمه نمیتونم اون زن و قبول کنم؟

خدایا چرا تموم نمیشه؟

جیغی از سر درموندگی کشیدم...

با عصبانیت و چشمای خیس رفتم جلوی آینه...

نفهمیدم چیشد ولی تا به خودم اومدم دیدم با مشت زدم تو آینه...

آینه ام با صدای بدی به هزار تیکه تبدیل شد...

تیکه ای که از همه تیز تر بود رو برداشتم و گذاشتم روی رگم...

در اتاقم با صدای وحشتناکی باز شد...

همه او مدن تو اتاق...

ولی اصلا به هیچکدومشون اهمیت ندادم به جز یک نفر...

کم کم داریم به آخرای رمان نزدیک میشیم (^ v ^)

اونم دانیالی که با وحشت داشت به دستم نگاه میکرد...

اشکام پشت سر هم روی گونم میچکیدن...

لیلی و ثریا خانوم داشتن گریه میکردن...

ناصر خان و سارا با آرامش داشتن به این صحنه نگاه میکردن...

هه اصلا براشون مهم نبودم...

دانیال یه قدم اومد جلو که داد زدم:

_نیا...نیا وگرنه میزنم...

دستاش رو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت:

_باشه...نميام...غزاله خواهش ميکنم ديوونگی نکن...اونو بنداز...

دستای لرزانش و صورت ترسیدش تردید به جونم انداخت...

من عاشق این مرد بودم...

نه نه من نمیتونم این کار و بکنم...

اگه دانیال عاشقم باشه میتونم خوشبخت باشم...

ولی...ولی اگه نباشه چی؟...

خدایا...

چشمای اشکیم رو بستم و انداختمش رو زمین...

زانو زدم وسط اتاق و زار زدم...

کی میدونست من چی دارم میکشم...!؟

گذشتم آزارم میداد و هر لحظه جلوی چشمم بود...

آینده ام که معلوم نیست قراره چی به سرم بیاره...

دیگه کم آوردم...

صدای بسته شدن در اتاق اومد...

اما من هنوزم داشتم گریه میکردم...

خالی نمیشدم...

انگار خیلی دلم پر بود...

دانیال جلوم زانو زد و سرم رو گذاشت روی سینش...

به دقیقه نکشید که پیرهنش خیس شد...

کتش رو تو مشتم میفشردم و زار میزدم...

دستش رو برد لای موهام و با صدای خش داری گفت:

_چقدر دلت پره غزالم...

میم مالکیتی که به اسمم اضافه کرد منو به خلسه شیرینی فرو برد...

دیگه اشکی نداشتم برای گریه کردن...اما به جاش هنوز حق هقم به راه بود...

کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

(دانیال)

تو خواب عین فرشته ها بود...

خدایا این دختر با من چیکار کرده؟

من عاشقش شدم...

عاشق یه آهوی کوچولو که توی اون چشمای خوشگلش غم بزرگی موج میزنه...

وقتی میخواست خودش و بکشه انگار اونموقع روح از تنم جدا شد...

حال خودم رو درک نمیکردم...

حتی یه لحظه به نداشتنش فکر میکنم دیوونه میشم...

بغلش کردم و گذاشتمش روی تخت...

پتو رو کشیدم روش...

تره ای از موهاش که روی صورتش افتاده بود و زدم کنار تا بتونم اون صورت معصومش رو ببینم...

این ماجرا که تموم شد یه لحظه ام درنگ نمیکنم و حسم رو بهش میگم...

حتی... حتی اگه عاشقم نباشه...

بوسه ای به پیشونیش زدم و از اتاق رفتم بیرون...

(غزاله)

آبی به دست و صورتم زدم...

با حوله دست و صورتم رو خشک کردم و رفتم پایین...

بدون توجه به خانواده خوشبختی که کنار هم نشسته بودن و داشتن تلویزیون تماشا میکردن
رفتم تو آشپزخونه پیش ثریا خانوم...

_سلام صبح بخیر ثریا خانوم

ثریا خانوم: سلام به روی ماهت دخترم...

_ثریا خانوم داری چیکار میکنی؟

ثریا خانوم: دارم ناهار درست میکنم عزیزم...

دیگه چیزی نگفتم...

روی این نشستم و به ثریا خانوم زل زدم...

سارا: هوی غزاله...

_ هوی تو کلات...

سارا: شب میخوایم با دوستام بریم برای خرید عید مامان گفت تو رم با خودمون ببریم...

وا کی عید شد؟

معلومه خب وقتی زندانی باشی دیگه روزا از دستت در میره...

_ من نمیام...

سارا: خودتو لوس نکن... مامان اگه بفهمه فکر میکنه تقصیر منه که تو نمیای...

_ گفتم که نمیام خاطره خوبی از عید ندارم...

سارا: اصلا به من چه هر کاری دوست داری بکن

ثریا خانوم: مادر چرا نمیری؟ برای روحیتم خوبه...

با غم لبخندی زدم و گفتم:

_از عید متنفرم... چون بابامو تو عید از دست دادم... از اونموقع دیگه نه خرید عید رفتم نه سفره هفت سین چیدم...

ثریا خانوم با ترحم نگاهم کرد و هیچی نگفت...

این زن واقعا فرشته بود...

همیشه درکم میکرد و مثله یه مادر پشتم بود...

از این پریدم پایین...

از آشپزخونه اومدم بیرون که لیلی عین جن جلوم ظاهر شد...

خیلی ازش خوشم میاد جلومم ظاهر میشه...

شانس ندارم که..

لیلی: برای چی نمیخوای با سارا بری خرید؟

_دلم نمیخواه برم به توام هیچ ربطی نداره مامان جون...

از قصد مامان جون و با طعنه گفتم...

خودش رو نباخت و گفت:

_برات خوبه غزاله... لج نکن

میخواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت...

چندشم شد...

سریع بازوم و از دستش دراوردم...

لیلی: به خاطر من نه... به خاطر بابات...

با عصبانیت انگشتم و آوردم بالا و گفتم:

_اسم بابام و به زبون کثیفت نیار...

لیلی: باشه... ولی توام...

نذاشتم ادامه حرفش رو بگه و دویدم سمت اتاقم...

با حرص خودم رو پرت کردم توی اتاق...

لعنت بهت...

یعنی دلم میخواست خفش کنم...

بالاخره ثریا خانوم بعد چند ساعت مخ منو خوردن راضیم کرد تا با سارا و دوستاش برم برای خرید عید...

از همین الان میدونم بدترین خرید عمرم میشه...

پوفی کشیدم و با حرص شالم رو سرم کردم...

به یه برق لب صورتی بسند کردم و رفتم پایین...

سارا داشت با گوشیش حرف میزد...

یه حسی بهم میگفت فعلا خودم رو نشون ندم...

کمی نزدیک تر شدم و گوش وایستادم...

سارا: الان نمیتونم پیام... یعنی شما عرضه ندارید یه آدم و خفه کنید؟

..._

سارا: بگو فعلا سارا کار داره... خودتون یجوری راست و ریستش کنید...

..._

سارا: من باید مراقب غزاله باشم خیلی مشکوک میزنه...

..._

سارا: فکر کنم بو برده...

..._

سارا: آره دوستش و رو تو خونه دانیال دیدم... بردیا میگفت چند نفر آدم مسلح بردنش...

..._

سارا: باشه بهش رسیدگی میکنم... من فعلا باید برم بهم شک میکنن...

دستم و گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نزوم...

وای نه...

از ترس قلبم تند تند میزد...

سریع خودم و رسوندم به اتاقم...

گوشی که ثریا خانوم چند وقت پیش بهم داده بود رو از توی کشو دراوردم...

با دستای لرزون برای دانیال اس ام اس فرستادم:

_دانیال سارا داره یه کارایی میکنه... حدس میزنم گم شدن بردیا هم زیر سر ساراست.. مواظبش باش...

تقه ای که به در خورد باعث شد از ترس هینی بکشم...

گوشی از دستم افتاد زمین...

سریع برش داشتم و تقریبا پرش کردم زیر تخت...

همون موقع ام در اتاقم باز شد...

سارا با اخم اومد تو...

سارا: فکر نمیکنی که داری وقت منو میگیری؟

_خیلی خب حالا اومدم...

طعنه محکمی به شونش زدم و اومدم بیرون...

به سمت ماشینش رفتم و منتظر وایستادم تا بیاد...

خانم که تشریف آوردن چشم غره توپی به من رفت و نشست رو صندلی راننده...

منم چون اصلا دوست نداشتم کنارش بشینم رفتم عقب...

بدون هیچ حرفی راه افتاد...

قرار بود دوستاش هم با ماشین سارا بیان...

چشمم و بستم تا یکم فکر کنم...

وقتی به خودم اومدم که جلوی در خونه دوست سارا بودیم...

انگار بقیه دوستاش جلوی در خونه یکی از دوستای سارا قرار گذاشته بودن...

چون سه نفر بودن...

ماشین سارا رو که دیدن عین گاو میش دویدن طرف ما...

اوف از ظاهرشون که معلومه از اون افاده ایان...

خدا ما رو با کیا کردی ۸۰ میلیون...

دوتشون کنار من نشستن و یکیشونم جلو...

سارا: سلام دخترای خوشگل تهران...

_سلام سارا جون

_سلام عزیز دلم

_اینو خوب اومدی عشقم...

سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

_سلام...

بدون اینکه جواب منو بدن روشنو کردن سمت سارا...

یکیشون که از همشون فیس فیسو تر بود گفت:

_سارا جون معرفی نمیکنی؟

سارا: چرا عزیزم... ایشون دختر داییم هستن...

هه دختر دایی...

_|| خب زودتر میگفتی عشقم... من پروانه ام...

_منم زیبام..

_شایلی

اه چندشم شد.. این چه وضع حرف زدنه؟!

سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_خوشبختم منم غزاله ام...

تا رسیدن به محل مورد نظر من خفه خون گرفتم...

چون اصلا دوست نداشتم باهاشون هم کلام بشم..

ولی اونا از بس جیغ جیغ کردن که مخ منو خوردن...

سارا جلوی یه پاساژ نگه داشت...

دوستاش عین پاساژ ندیده ها همچین با ذوق پریدن پایین که نزدیک بود ماشین چپکی بشه...

یعنی خاک واقعا...

هر کدومشون به یه سمت رفتن...

سارا با اخم اومد سمتم و یه کارت گرفت سمتم...

_این چیه؟

سارا: مامان داد بهت بدم باهاتس هر چی دوست داری بخری... رمزشم (...)

حوصله نداشتم بحث کنم باهاتس پس سریع کارت رو گرفتم...

ازشون فاصله گرفتم و تنها لباسای پشت ویتترین رو نگاه میکردم...

همینطور که داشتم نگاه میکردم چشمم به مانتو طلایی که یقه امامه ای با کمر بند مشکی پهن
داشت گرفت...

شیک و ساده بود...

رفتم تو مغازه و گفتم که برام بیارن تا پرووش کنم...

قشنگ فیت تنم بود...

واقعا تن خورش عالی بود...

درش آوردم و لباسای خودم رو پوشیدم...

مانتو و گذاشتم رو پیشخوان...

_همینو بر میدارم...

_مبارکتون باشه...

_ممنون...

پلاستیک رو برداشتم و از مغازه اومدم بیرون...

وقتی دوستای سارا رو دیدم هنگ کردم...

هنوز اوله کاری ده تا پلاستیک دستشون بود...

بابا اینا دیگه کین؟!.

شفا که نمیده...

سری به معنای تاسف تکون دادم و خودم رو مشغول دیدن ویتترین ها کردم...

دو ساعتی گذشته بود و من فقط پنج تا جنس خریده بودم...

دیگه چیزی لازم نداشتم بخاطر همین یه گوشه پاساژ منتظر شدم تا بیان...

بالاخره خانوما رضایت دادن و تشریف فرما شدن...

دلم میخواست از ته دلم قهقهه بزنم...

وای خدا خیلی باحال شده بودن...

یه خروار خرید کرده بودن و دیگه نمیدونستن با کجاشون نگه دارن...

پروانه: اوف دیگه جون تو تنم نمونده...

شایلی: آره والا دارم میمیرم از خستگی...

سارا: دخترا نظرتون چیه بریم شام بخوریم؟

زیبا: نیکی و پرسش؟

آره دیگه منم که انگار اینجا بوقم...

نفسم و با حرص دادم بیرون و رقتم سمت ماشین سارا...

اونا خریداشون رو گذاشتن صندوق عقب ولی چون ماله من زیاد نبود دستم گرفتم...

سارا جلوی یه فست فودی نگه داشت...

همه پیاده شدیم و رفتیم تو...

این دوستای سارا ام که کلشونو کرده بودن تو منو...

ای بابا اینام چقدر حوصله دارنا...

گارسون که او مد همه هات داگ سفارش دادن...

اما من پیتزا سفارش دادم...

خب چیه عاشق پیتزام!

زیبا: سارا جون ناخونات چقدر قشنگ طراحی شده... پیش کی رفتی بگو منم برم!

سارا: رفتم پیش آیلین... جدیداً کارش حرف نداره...

پروانه: پس واجب شد هممون بریم پیش آیلین...

شایلی: برای رنگ و مش هم باید وقت بگیریم...

پروانه: اوه گفتیا... دیگه از رنگ موهای خودم حالم به هم خورده...

با صدای زنگ گوشی سارا همه ساکت شدن...

سارا تا نگاهی به صفحه گوشیش خورد رنگ از روش پرید و پاشد رفت بیرون...

تمام حواسم رفت به سمت مخاطب پشت گوشی...

یعنی کی میتونه باشه؟...

باید از کارای سارا سر در بیارم...

غذاها رو که آوردن سارا ام اومد...

خریدامو اندختم گوشه اتاق و لباسام رو از تنم دراورددم...

بدترین خرید عمرم بود...

جدی میگم...افتضاح بود...

خودم و پرت کردم روی تخت و چشمام رو بستم...

کم کم داشت خوابم میبرد که صدای پچ پچی از بیرون اومد...

سریع چشمام رو باز کردم و از روی تخت بلند شدم...

یوآش به در نزدیک شدم...

گوشم و گذاشتم روی در...

ولی مثله اینکه صدا ازم دور بود...

چون فقط صدای پیچ میشنیدم...

کم کم همون پیچ پچم قطع شد...

آروم دستیگره در و کشیدم پایین و اومدم بیرون...

همه جا تاریک بود...

دل‌م گواه بد میداد... میخواستم برگردم تو اتاقم که چشمم به اتاق بردیا افتاد...

در اتاق باز بود...

اما در اتاق بردیا که قفل بود...

نکنه برگشته؟!

با تعجب رفتم تو اتاقش...

همه چی مرتب و دست نخورده بود...

یه جای کار میلنگه...

از بیرون صدای پا اومد...

وحشت زده به دور و برم نگاه کردم بلکه یه جا رو پیدا کنم تا قایم بشم...

صدای پا هر لحظه نزدیک تر میشد...

با یه حرکت ناگهانی زیر تخت قایم شدم...

از زیر تخت پاهاشون رو میدیدم...دونفر بودن...

یه زن یه مرد...

وقتی شروع کردن به حرف زدن...رفتم تو شوک...

نصفه شب تو اتاق بردیا چیکار میکنن؟

سارا: بابا توام چقدر امیدواریا...اون به هیچ وجه رمز رو لو نمیده...باید خودمون دست به کار بشیم...

ناصر خان: پسره ابله...کارم که باهش تموم شد میفرستم پیش نش...

سارا: کار خوبی میکنی...خیلی تو دست و پا بود...

ناصر خان: هیچوقت به حرفم گوش نکرد مخصوصا سر قضیه این دختره چی بود اسمش؟ آها
غزاله...

وای خدا اینا دیگه چه آدمای پستی هستن!؟

حتی به هم خون خودشون هم رحم نمیکنن...

یه لحظه دلم برای بردیا سوخت...

سارا: اوه خوب شد یادم انداختی... به اسد سپردم وقتی غزاله خوابه... کلکش رو بکنه...

نزدیک بود جیغ بزنم که سریع جلوی دهنم رو گرفتم...

لعنت به همتون...

خوب شد از اتاق اومدم بیرون...

ناصر خان: فقط حواست باشه برامون شر نشه... میدونی که مامانت این دختره رو دوست داره... نباید بفهمه ته تغاریش دختر بزرگترش رو کشته...

سارا: نگران نباش...

ناصر خان: خیلی خب تا دیر نشده باید کار و تموم کنیم...

سارا رفت سمت گاوصندوقی که گوشه اتاق بود...

از اون گاوصندوقای رمزی بود...

سارا هر کاری کرد نتونست بازش کنه...

ناصر خانم امتحان کرد...ولی آخر ناامید شدن و از اتاق رفتن بیرون...

یعنی چی تو اون گاوصندوقه که انقدر برای اونا مهمه؟

دوستان نظرا کمه!

از زیر تخت اومدم بیرون و با کنجکاوی رفتم سمت گاوصندوق...

بزار حداقل منم شانسم رو امتحان کنم...

با تردید اسم خودم و زدم...نشد...

اسم هر کسی به ذهنم میومد رو زدم...

ولی بازم نشد...

با خودم گفتم این دفعه آخره...

اگه باز نشد میرم...

نفس عمیقی کشیدم و تمرکز کردم...

بردیا منو به چه اسمایی صدا میزد؟!

آهوی گریز پا...

باز شد... باورم نمیشه...

یه سری پوشه و برگه توش بود...

همه رو آوردم بیرون...

چشمم به یه پوشه آبی رنگ افتاد...

بازش کردم...

یه سری برگه بود که من از نوشته هاش سر در نمی آوردم...

پایینشم مهر خورده بود...

هیچکدوم از برگه ها مهر نداشتن...

ولی اینا داشتن...

یاد حرف دانیال تو رستوران افتادم...

گفته بود که باید دنبال همچین پوشه ای بگردم...

خودش بود...

باید اینا رو بدم به دانیال...

سریع پوشه و برگه های دیگه رو گذاشتم تو گاوصندوق...

با خوشحالی پوشه رو برداشتم...

میخواستم برم سمت در که دوباره صدای پا اومد...

ترس تموم وجودم رو گرفت...

خدایا کمک کن...

این برگه ها نباید دست اونا بیفته...

حتی به قیمت از دست دادن جونم...

پنجره رو باز کردم و پوشه رو انداختم پایین...

سارا: به به خواهر جون... شما کجا اینجا کنجا...

با وحشت برگشتم سمتش...

از ترس دستام میلرزید...

تموم شد...گیر افتادم...

حتما همینجا کارم و یه سره میکنه...

_من.....

با لبخند رموزی چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

_چیه؟ ترسیدی؟ آخی...

سعی کردم خونسرد باشم...

با ترسیدن نجات پیدا نمیکنم...

نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم:

_از جونم چی میخوای؟

سارا: جونتو...

دهنم عین ماهی باز و بسته میشد...

میخواستم چیزی بگم ولی نمیتونستم...

چند قدم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:

_به دانیال گفته بودم اگه بفهمم عشقش کیه میکشمش...

_چی داری واسه خودت میگی؟

سارا: من نمیدونم تو چی داری که همه عاشقت میشن...

_زده به سرت...

چند قدم دیگه نزدیک تر شد...

سارا: فعلا نمیکشمت... باهات کار دارم خواهر بزرگه...

دستش و کرد تو جیب مانتوش و یه دستمال آورد بیرون...

با یه حرکت سریع گذاشتش رو دهنم...

منم عین چوب خشک شده بودم...

این عکس العملش رو که دیدم شروع کردم به تقلا کردن...

ولی دیگه دیر شده بود...

کم کم پلکام رو هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم...

با درد بدی که تو دستم پیچید چشمام رو باز کردم...

میخواستم دستم و تکون بدم که چشمم به طنابای دورش خورد...

لعنتیا دست و پام رو بسته بودن...

به اطرافم نگاه کردم...

تو یه انباری تقریبا نه متری بودم...

بوی بدی ام میداد...

حالم داشت به هم میخورد...

نتونستم طاقت بیارم و شروع کردم به عق زدن...

ولی معدم خالی بود و فقط آب بالا میاوردم...

با اون وضعم داد زدم:

_ تو رو خدا منو از اینجا بیارین بیرون...حالم بده...

_حالم بده چرا نمیفهمین...

بغضم ترکید...

خدایا این دیگه چه سرنوشتی...

اشکام پشت سر هم بدون وقفه میومدن پایین و میچکیدن روی زمین...

تو این شرایط شاید گریه آرومم کنه...

نمیدونم چقدر اینجا بودم که صدای قژ قژ در اومد...

سارا با یه سینی اومد تو...

سینی و انداخت روی زمین و پوزخند زد...

خدایا کارم به کجا کشیده که یه الف بچه به من پوزخند میزنه...

بزرگیتو شکر...

سارا: حالت چطوره خواهر عزیزم؟

با تنفر زل زدم به چشمات و گفتم:

_از توام بهترم...خواهر گلم...

انگار انتظار همچنین جوابی رو نداشت...

بدون هیچ حرفه دیگه ای اومد جلو و طنابا رو باز کرد و رفت...

بدن دردناکم و تکون دادم...

عضله هام وحشتناک گرفته بودن...

روی زمین نشستم....

نگاهی به محتویات توی سینی انداختم...

برنج ساده با آب بود...

میخواستم نخورم... ولی گشنگی این اجازه رو به من نداد...

شروع کردم به خوردن....

عوضیا یه قاشقم نذاشته بودن...

ده دقیقه بعد دوتا آدم گنده اومدن تو...

تا دیدمشون کپ کردم...

قدم به قدم بهم نزدیک میشدن...

از ترس دندونام بهم میخورد و بدنم میلرزید...

جفتشون دستامو گرفتن که شروع کردم به جیغ زدن....

_ولم کنین...

تقلا می کردم... جیغ می زدم...

ولی فایده نداشت... بیشتر خودم و خسته کردم...

تن بی جونم رو کشیدن و بردن بیرون...

از بس جیغ زده بودم و تقلا کرده بودم که بی حال شده بودم...

چشمام نیمه باز بود...

از پله رفتیم بالا که رسیدیم به یه باغ بزرگ...

منو کشیدن سمت خونه...البته خونه که نه قصر...

از عمارت بردیام بزرگتر بود...

در خونه رو باز کردن....

میخواستم دور و اطرافم و ببینم که نداشتن و پرتم کردن رو زمین...

چون رو فرش افتاده بودم زیاد دردم نیومد...

سرم پایین بود که با صدای داد آشنای کسی سرم رو آوردم بالا...

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_دانیال!؟

اونم وقتی منو دید تعجب کرد...

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و نفس نفس میزد...

چند تا آدم غول تشنم دورش رو گرفته بودن...

انگار قصد زدنش رو داشتن...

سارا و ناصر خانم روی مبل سلطنتی نشسته بودن و داشتن به منو دانیال نگاه میکردن...

دانیال میخواست بیاد سمتم که اون آدما جلوش رو گرفتن...

خدایا اینجا چه خبره!؟...

با بدنی لرزون از روی زمین بلند شدم...

از اینکه چیز درست حسابی تنم نبود معذب شدم...

موهام پریشون دورم ریخته بود....

واقعا افتضاح بودم...

ولی اهمیتی ندادم...

دانیال روشو کرد سمت ناصر خان و با عصبانیت گفت:



_حر...ده با این دختر چیکار داری؟ طرف حساب تو منم...

ناصر خان: نه دیگه داری اشتباه میکنه...من باید برای منفعت خودم یه ذخیره داشته باشم
دیگه...هر چند اول میخواستم کارشو تموم کنم ولی دیدم به درد میخوره...

دانیال توجهی به حرفای ناصر خان نکرد و اون آدما رو کنار زد و اومد سمتم...

بازوهام و تو دستای محکم و گرمش گرفت و با نگرانی گفت:

_حالت خوبه؟ اذیتت که نکردن؟

حالا که اینجا بود پس منم خوب بودم...

وجودش بهم آرامش میداد...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_من خوبم...

سارا با خشم اومد سمتون و به دانیال گفت:

_گفته بودم که اگه اون کسی که دوشش داری رو پیدا کنم میکشمش... یادته؟ بهت قول میدم که این دختر جلوی چشمت جون بده...

دانیال سیلی محکمی به سارا زد که پرت شد روی زمین...

حقش بود دختره روانی...

ناصر خان با عصبانیت رفت سمت دخترش و بلندش کرد...

ناصر خان: بگیرینشون...

اون آدم اومدن سمتمون... من از ترس رفتم پشت دانیال و پیرهنش رو چنگ زدم...

همشون دورمون کرده بودن...

داشتم میلرزیدم که دانیال آرام گفت:

_آروم باش غزاله... تموم میشه...

نمیتونستم آرام باشم...

آخه واقعا چطور آروم باشم؟

ما الان تو دست یه سری روانی گیر افتادیم...

همشون یهو حمله کردن سمتمون...

جیغی کشیدم و خودم رو بیشتر چسبوندم به دانیال...

دانیال پیرهنش و از چنگ دستام دراورد و حمله کرد بهشون...

تا میخورد میزدشون...

این همه آدم غول تشن جلوی دانیال کم آورده بودن...

صدای شلیک گلوله باعث شد دانیال و اون آدما دست از کتک کاری بردارن...

نه...نه...

هینی کشیدم و با ناباوری زل زدم به صحنه رو به روم...

یکی از همین آدما مریم رو گرفته بود...

چیزی که بیشتر از همه منو میترسوند اسلحه روی شقیقه مریم بود...

ناصر خان: یا همین الان تمومش میکنی یا اینکه میگم مغز این دختر و متلاشی کنه...انتخاب با خودته...

با وحشت چنگ زدم به بازوی دانیال و گفتم:

_دانیال... چاره ای نداریم...

به چشمای پر از ترسم نگاه کرد و با اطمینان سرش رو تکون داد...

چند تا از همون آدمای اومدن سمتون و بردنمون به همون انباری که توش زندانی بودم...

مریم یه گوشه کز کرده بود و داشت گریه میکرد...

برای اینکه آرومش کنم رفتم سمتش و سرشو رو سینم گذاشتم...

تو همون حالت به دانیال زل زدم...

تکیه داده بود به دیوار و با اخم به کفشاش زل زده بود...

_اس ام اسم و خوندی؟

دانیال: اگه نمیخوندم که اینجا نبودم...

_پس چرا تنهایی؟ چرا هیچ نیروی کمکی نیاوردی!؟

از دستش دلخور بودم...

دست خودم نبود...

دانیال: انقدر هول کرده بودم که نفهمیدم دارم چیکار میکنم... از شانس گند منم راشا خونه نبود...

دیگه هیچی نگفتیم...

مریم تو بغلم خوابش برده بود...

بهبش حق میدادم...

شوک بدی بود...

در انباری باز شد...

سارا با سه تا از همون آدم گنده ها اومده بود...

دانیال تا اونا رو دید صورتش قرمز شد و رگ گردنش متورم...

واقعا وحشتناک شده بود...

سارا به یکی از آدماش اشاره کرد...

اونم اومد سمت من...

با یه حرکت مچ دستم رو گرفت و بلندم کرد...

دانیال تا این حرکت و دید سریع چند قدم اومد جلو که دوتا دیگه از آدمای سارا جلوش ایستادن...

دانیال: چیکار داری میکنی سارا؟ کجا میخوای ببری؟

مریم از خواب بلند شد...

تا ما رو تو این وضعیت دید جیغی از سر ترس کشید و خودش رو بغل کرد...

دلَم براش سوخت...

اون خواهرم بود... نمیتونستم تو این شرایط ببینمش...

سارا پوزخندی زد و گفت:

_نگران نباش... فقط یه بازجوییه...

با چشمای اشکی به دانیال نگاه کردم...

دلم میخواست تا ابد تو چشماش زل بزنی و غرق بشم...

ولی اجازه ندادن و منو به سمت بیرون کشیدن...

صدای داد و فریاد دانیال از انباری میومد و منو بیشتر داغون میکرد...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...

منو بردن تو خونه و رفتیم طبقه بالا...

در یه اتاق رو باز کردن و پرتم کردن توش...

طاقت بیار... طاقت بیار...

غزاله تو میتونی...

ناصر خانم تو اتاق بود و داشت سیگار میکشید...

ناصر خان: حوصله حاشیه رفتن و ندارم... یه راست میرم سر اصل مطلب... اون مدارک کجاست!؟

یه لحظه نفهمیدم از کدوم مدارک حرف میزنه ولی بعد تازه فهمیدم دنبال چین!

خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

چی داری میگی؟ کدوم مدارک؟

سارا موهامو تو دستاش گرفت و کشید...

صورتتم از درد رفت تو هم...

ولی آخ نگفتم...

سارا: خانوم زرنگ... به نفعته که بگی اون مدارک و کجا قایم کردی...

تف انداختم تو صورتش و گفتم:

_من نمیدونم...

از عصبانیت شبیه لبو شده بود...

با یه حرکت ناگهانی زد تو صورتم...

سارا: نه تو اینجوری رام نمیشی...

ناصر خان: من میرم بیرون... هر کاری لازمه بکن...

سارا موهام رو ول کرد و به آدماش اشاره کرد...

زدن تو صورتم... نگفتم...

به جون بدنم افتادن...نگفتم...

دیگه جونی برام نمود ولی بازم نگفتم...

من دختر روزای سختم...

من برای این روزا ساخته شدم...

انقدر کتکم زدن که دیگه به نفس نفس افتادن...

اونا خسته شدن اما من نه...

من بیشتر از ایناشم کشیدم...

این که دیگه چیزی نیست...

صورتتم ورم کرده بود...

کبود شدنش رو حس کردم... ولی مهم نبود...

سارا: لعنتی... سگ جون تر از این حرفاست... فعلا بپرینش...

یکیشون اومد سمتم و منو بغل مرد...

بدنم درد میکرد و بی حس بود...

هیچی رو حس نمیکردم...

ولی بازم مهم نبود...

هر قدمی که بر میداشت خونی که از سرم جاری بود چکه چکه روی زمین میچکید...

هر کس جای من بود اگه این کتکا رو میخورد حتما میمرد... هه من خیلی سگ جونم...

در انباری رو باز کرد و تقریبا پرتم کرد روی زمین...

از درد کمرم صورتم رفت تو هم و اخم کردم...

دانیال سریع اومد سمتم...

با نگرانی به کل بدنم نگاه کرد و گفت:

_چه بلایی سرت آوردن...! میکشمشون....

دستاشو با خشم مشت کرد میخواست از جاش بلند شه که مچ دستش رو گرفتم...

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

_ول کن...فایده نداره...

نگاش نرم شد...

من هنوز روی زمین دراز کشیده بودم که بغلم کرد...

خدایا من عاشق این مردم!...

عاشق این آغوشم!...

بهم آرامش میده!

موهام و نوازش کرد که از سر لذت چشمام رو بستم...

دیگه هیچ دردی نداشتم...

این مرد مرهم تمام دردام بود...

دانیال: بهت قول میدم از اینجا میریم... نجات پیدا میکنیم...

خنده بی جونی کردم و گفتم:

_مردن تو این لحظه ام برام شیرینه...

دانیال: برای منم...

_میدونی چیه این اسیری برام شیرین بود؟

خاص تو چشمم زل زد و گفت:

_چی آهوی من!؟

_تو...

چشمام رو بستم و به خواب شیرینی فرو رفتم...

با سنگینی نگاه کسی چشمام رو باز کردم که دانیال و دقیقا رو به روی صورتم دیدم...

قشنگ اومده تو حلقم...

انگار خودش فهمید زیادی اومده جلو چون سریع سرش و کشید عقب...

هنوزم تو بغلش بودم...

با شیطنت یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_خوش گذشت؟

_جات خالی عالی بود!

دانیال: پرو!

_تو خوابیدی؟

دانیال: آره خوابیدم...

فهمیدم داره دروغ میگه آخه چشماش وحشتناک قرمز بود...

سعی کردم از بغش بیام بیرون که محکتر منو گرفت...

_میشه ولم کنی!؟

دانیال: بهتر شدی؟

_آره خوبم حالا ولم کن...

با کمی مکث ولم کرد...

بدنم به شدت کوفته شده بود...

شانس آوردم دست و پام نشکست...

دستی به سرم کشیدم...خوناش خشک شده بود...

صدای قفل در اومد...

نه...خدا این دفعه دیگه حتما میکشتم...

با ترس چسبیدم به بازوی دانیال و زل زدم به در...

سارا خودش تنها اومد تو...

نگاهی با نفرت بهمون انداخت و با حالت دستوری به من گفت:

_پاشو...بابام کارت داره...

به دانیال نگاه کردم...

چشمش آرامش داشت...

با درد از جام بلند شدم...

سارا جلوتر میرفت منم لنگون لنگون پشتش...

رفتیم تو...

وسط خونه روی یه نفر روش پارچه کشیده بودن...

وسط پارچه سفید پر خون بود...

این صحنه رو که دیدم جیغی از ته دلم کشیدم و دو زانو نشستم روی زمین...

نفس نفس میزدم...

این کیه؟ خدایا یعنی اینا کشتنش؟

ناصر خان: دوست داری بدونی کیه؟

بدون هیچ حرفی با نفرت بهش زل زدم...

پست تر از این آدم تو عمرم ندیده بودم...

به قلبش گلوله زده بودن...

صورتش شده بود عین گچ...

درسته ازش متنفر بودم... ولی دیگه راضی به مرگش نبودم...

دانیال: چی کار کردی؟ تو دیگه چه پدری هستی؟

دانیالم آورده بودن... اونم مثله من انتظار اینو نداشت...

ناصر خان لبخندی با خونسردی زد و گفت:

زیادی تو دست و پام بود... باید میرفت کنار...

لیلی: توام باید بری کنار پسته عوضی...

هضم این همه شوک واقعا برام سخت بود...

لیلی اینجا بود...

تو دستش اسلحه بود و به سمت ناصر خان نشونه گرفته بود...

سارا با تعجب داشت لیلی رو نگاه میکرد...

داشت میرفت سمت لیلی که داد زد:

_نیا جلو... واقعا برای خودم متاسفم که همچین دختری دارم... دختری که خلافاکاره و آدم میکشه



سارا: مامان بزار توضیح بدم...

لیلی با عصبانیت و صورتی سرخ شده سر سارا فریاد زد:

_____ ف _____ ه _____ ش _____ و _____

ناصر خان: لیلی اون تفنگ و بزار کنار... با هم حرف میزنیم...

لیلی: من هیچ حرفی با تو ندارم... وای خدایا من چیکار کردم... دختری یکی یدونم و به خاطر توعه قاتل ول کردم... خدا منو ببخشه...

سارا: مامان چی داری میگی؟ داری منو به اون دختره خیابونی میفروشی؟

لیلی: اون دخترمه... پاره تنمه... سارا ازت انتظار نداشتم... هنوزم دوست دارم... ولی من دیگه نمیخوام تو دخترم باشی...

سارا شروع کرد به جیغ زدن:

_فقط من دخترتم... نه اون حر... ده

سارا اسلحشو از پشت کمرش کشید بیرون و به سمت من نشونه گرفت...

خنده هیستریکی کرد و گفت:

_اون فقط یه مزاحمه... مزاحم زندگی من...

ماشه رو کشید و شلیک کرد...

دانیال: غـزاله

چشمام رو بستم تا نبینم از دست رفتنمو...

تا نبینم نابود شدن زندگیمو...

هر لحظه منتظر بودم که گلوله به من بخوره...

ولی نخورد...

صدای افتادن جسمی روی زمین اومد...

سریع چشمام و باز کردم...

خونه رو سکوت فرا گرفت...

بی جون روی زمین افتاده بود...

کلیم خون ازش رفته بود...

رفتم سمتش...

خندیدم و گفتم:

_این شوخیه دیگه نه؟ ماما چرا افتادی رو زمین؟ چرا داره ازت خون میره؟

با دستای لرزون تکونش دادم...

_مامان داری باهام بازی میکنی؟

مامانم تکون نمیخورد...

مامان بدم مرد... مامانم مرد...

فریاد زدم:

_مامان پاشو و ماما بخشیدمت
بلند شو!

صداهای دور و اطرافم رو نمیفهمیدم...

فقط میفهمیدم که صدای همهمه و صدای تیر میاد...

فقط نگام به جسد بی جون مادری بود که برام مادری نکرد...

تو آغوش یه نفر فرو رفتم...

توجهی نکردم و بازم به جسدش زل زدم...

گلم بغض داشت... یه بغض بزرگ... یه غم بزرگ...

که نمیشکست تا منو آروم کنه...

حس کردم دارم خفه میشم...

چنگ زدم به گلوم...

یعنی منم دارم میرم پیش مامان و بابام؟

کم کم جسد بی جون مامانم تار شد...

کم کم همه چی تموم شد..

دارم میام پیشتون...

مهدیه: غزاله ما داریم میریم بیرون... مواظب خودت باش...

مثل همیشه هیچ جوابی ندادم و به یه نقطه خیره شدم...

دو ماه از اون اتفاق نحس میگذره...

از اون اونموقع دیگه نمیتونم حرف بزنم...

دکتر میگه بخاطر شوکه بدیه که بهم وارد شده اگه بتونم گریه کنم خوب میشم..

اما هر کاری میکنم نمیتونم...

دانیال منو مریم و آورد پیش خانوادش...

واقعا خانواده خوبی بودن...

با من و مریم مهربون بودن و تمیزاشتن هیچ کمبودی رو احساس کنیم...

دانیال هر شب میاد و با من حرف میزنه...

وقتی ام میبینم حرفاش روم اثری نداره با ناراحتی میره...

یه شب برام بعد از اون ماجرا رو گفت...

میگفت سارا وقتی جسد پر خون مامانش رو میبینم همونجا یه گلوله خالی میکنه تو مغزش و

میمیره...

ناصر خان و دار و دستشم انداختن زندان...

ثریا خانومم به پسرش رسید...

همه چی بالاخره تموم شد... همه داشتن به آرزوهایشون میرسیدن...

یک هفته پیش نامزدی مهدیه بود... من نرفتم و تو اناقم موندم...

خیلی اصرار کردن ولی دیدن من هیچ عکس العملی نشون نمیدم بیخیالش شدن...

تقه ای به در خورد و مریم با ذوق اومد تو...

پرید بغلم و تا میتونست ماچ بارونم کرد...

به معنای واقعی تف تفی شدم...

مریم: وای غزالی... وای... دارم میمیرم از ذوق...

کاملاً خنثی نگاش کردم...

مریم: وای خدایا نمیدونم چیکار کنم...

مریم: غزاله راشا بهم گفت دوستم داره و بهم پیشنهاد ازدواج داد...

انگشتی که راشا بهش داد و نشونم داد...

با غم زل زدم به دستش...

پس کی وقت خوشی من میرسه...

مریم بدون توجه به غم نگاهم گفت:

_از خوشحالی رو پام بند نیستم...

ماچ محکمی از لپم کرد و رفت بیرون...

برات آرزوی خوشبختی میکنم مریم...

لبخند تلخی روی لبم نشست...

یعنی یه روزی میاد که دانیالم منو دوست داشته باشه!؟

از روی تخت بلند شدم...

حوله رو از توی کمد برداشتم و رفتم حموم...

کارم که تموم شد حوله رو دور خودم پیچیدم...

موهام و که خشک کردم لباسای تمیز هم از توی کمد برداشتم و تنم کردم...

مثل همیشه روی تخت دراز کشیدم و به یه نقطه خیره شدم...

وقتی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود...

تقه ای به در خورد و مامان دانیال اومد تو اتاق...

لبخند مهربونش منو یاد ثریا خانوم مینداخت...

چقدر دلم براش تنگ شده...

رفته بود خونش تو شیراز... به دانیال پیغام داده بود که حتما میاد و یه سر بهم میزنه...

اسم مامان دانیال دنیا خانوم بود...

واقعا دنیایی بود واسه خودش...

لبه تخت نشست و با همون نگاه گرم و مهربونش بهم خیره شد...

دستش و گذاشت رو سرم و نوازشم کرد...

_نمیخوای گریه کنی دختر؟ خودتو خالی کن... آرام میشی...

ناتوان زل زدم بهش...

_میدونی چیه؟ وقتی دانیال تو رو با این وضع آورد اینجا...دلم به حالت سوخت...نگام که بهت افتاد مهرت به دلم نشست...دختر زیبایی هستی...

با چشمم ازش تشکر کردم...

البته اگه فهمیده باشه...

چشمکی بهم زد و با خنده گفت:

_همونطور که مهرت به دل من نشست به دل دانیالم نشست...

از خجالت به دیوار نگاه کردم...

_دانیال یه بار نامزد کرده بود...عاشق هم بودن...عشقشون زبون زد فامیل بود...ولی نمیدونم یهو چیشد که سیما به دانیال خیانت کرد...از همون موقع دانیال با خودش عهد کرد دیگه عاشق نشه...شد یه پسر خشک و جدی...

تقه ای که به در خورد باعث شد مامان دانیال حرفش و قطع کنه...

دانیال با لبخند اومد تو...

مامانش و که دید لبخندش رو خورد...

دانیال: اا مامان تو اینجایی؟

دنیا خانوم: آره عزیزم...دیگه داشتم میرفتم...

از جاش بلند شد و با شیطنت بهم چشمک زد...

چشمام گرد شد...

این چرا همچین کرد؟

دانیال وقتی از رفتن مامانش مطمئن شد اومد کنارم نشست...

منم تو جام چهار زانو نشستم...

یهو زد تو پیشونیش و گفت:

_آخ یادم رفت...

سریع باشد و رفت بیرون...

دوباره اومد تو ولی ایندفعه یه بوم دستش بود که روش پارچه کشیده شده بود...

چشماش متعجبم و تو چشمای پر شیطنتش دوختم...

اشاره ای به بوم کرد و گفت:

_شاهکاره توعه آهو خانوم...

قلبم وایستاد...

وای خدا این همون نقاشیه که من روی بوم کشیدم...

دانیال پارچه رو از روش برداشت و گرفت جلوم...

تا نگام به نقاشی افتاد خجالت زده سرم رو پایین انداختم...

با بومه تو دستش کنارم نشست و گفت:

_این که خجالت نداره دختر...

سرم و بالا نیاوردم...

انگشت اشارش و گذاشت زیر چوونم و سرم و بالا آورد...

نگامو ازش دزدیدم...

دانیال: به من نگاه کن غزاله...

لحنش انقدر خاص بود که بدون اراده نگام رو به نگاش دوختم...

دانیال: دوستم داری؟

از سوال ناگهانی که پرسید کپ کردم...

نکن پسر خوب من قلبم دیگه طاقت نداره...

میخواستم دهنم و باز کنم و داد بزنم...

بگم آره خیلی میخوامت...

حتی حاضرم جونمم واست بدم...

ولی نتونستم...

میخواستم بگم دیوونتم...

ولی نتونستم...

میخواستم بگم یهوایی اومدی تو زندگیم... نفهمیدم کی اومدی ولی تا به خودم اومدم دیدم عاشق

یه پسر مو قشنگم...

نتونستم...

به جاش با چشمای اشکی زل زدم بهش...

گلم بغض داشت...

دردم این بود که نمیتونستم زبون باز کنم و بگم خیلی میخوامش...

جای امیدواریش اینجا بود که بعد دو ماه چشمه اشکم جوشید...

بالاخره بغضم سر باز کرد و زدم زیر گریه...

گریم از خوشحالی بود...

زار میزدم...

وقتی به خودم اومدم که تو بغل دانیال بودم و اون داشت آرومم میکرد...

_آره دوست دارم...نه...اصن عاشقتم...

با دستاش صورتم و قاب گرفت و لبخندی از ته دل زد...

دانیال: خوشحالم که تونستی حرف بزنی همه کسم... منم عاشقتم...

سرمو تو سینش قایم کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

_همه چی تموم شد...

دانیال: همه چی...

دست مهدیه رو گرفتم و بردمش وسط...

انگار نه انگار عروسیمونه...

عین پیرزنا فقط نشسته...

اون شوهرش هم بدتره...

بعد اینکه مهدیه رو بردم تو پیست رقص رفتم پیش آرتین شوهرش...

_بابابزرگ پاشو ببینم... پاشو بیا با زنت برقص...

آرتین: خدا خیرت بده غزاله هی به مهدیه میگم پاشو بریم وسط میگه خجالت میکشم...

خنده ای کردم ...

دامن لباسم رو گرفتم و رفتم تو پیست رقص...

امروز عروسی منو دانیال...

مهدیه و آرتین... مریم و راشا... آیناز و سامانه...

این پیشنهاد مریم بود که تو یه روز عروسی بگیریم...

هممون هم از این پیشنهادش استقبال کردیم...

واقعا جالب بود...

ثریا خانومم برای عروسیم اومده بود..

بیچاره رو انقدر چلونده بودم که غرغرش دراومده بود...

منم بالاخره با خانواده مادریم آشتی کردم...

الانم هم بخاطر من و هم بخاطر آیناز و سامان اینجان...

دانیال: خانوم من به چی فکر میکنه؟

_به آقاشون...

لپمو کشید و گفت:

_قربونت برم من خانومم...!

_|| دانیال چیکار میکنی؟ زشته جلو مهمونا...

دانیال: ز نمی دلم میخواد...

لبخند ملیحی تحویلش دادم و رفتیم تو پیست رقص...

هر کاری میکنه دل تا بهت برسه زود

اگه من دیوونتم این کار عشق تو بود

دل من درگیر اون چشمای خاص تو شد

بین این همه آدم دل من واسه تو شد

وای ببین چه حالی دارم تورو دارم کنارم

ازت میخوام فقط با من بمونی

وای میخوام تا آخر عمر بزارم روی چشمام

قدماتو اگه قابل بدونی اگه قابل بدونی

دل دیوونه من با تو رویا میسازه

تورو از خدا خواستم این دفعه بی اجازه

میخواستم که بفهمی پر از عشق وجودم

از اون نگاه اول من عاشق تو بودم

وای ببین چه حالی دارم تورو دارم کنارم

ازت میخوام فقط با من بمونی

وای میخوام تا آخر عمر بزارم روی چشمم

قدماتو اگه قابل بدونی اگه قابل بدونی

دل دیوونه من با تو رویا میسازه

تورو از خدا خواستم این دفعه بی اجازه

میخواستم که بفهمی پر از عشق وجودم

از اون نگاه اول من عاشق تو بودم

وای ببین چه حالی دارم تورو دارم کنارم

ازت میخوام فقط با من بمونی

وای میخوام تا آخر عمر بزارم روی چشمم

قدماتو اگه قابل بدونی اگه قابل بدونی

دانیال: وای خدایا نوکرتم...از اینکه این آهوی خوشگل و فرستادی تو زندگیم...

قهقهه زدم...



_دیوونه...

دانیال: آره من دیوونم...دیوونه اون چشما تم...

و رویای ما به حقیقت پیوست، قلبهای ما به هم پیوست و زندگی آغاز شد

به تو رسیدم در اوج آسمان عشق

این بود قصه ی من و تو و سرنوشت

تو آمدی و دنیا مال من شد

همه ی انتظار و دلتنگی ها و غصه ها تمام شد

تو آمدی و عشق آمد و پیوند ما در کتاب عشق ثبت شد

باور نداشتم مال من شده ای

لحظه ای به خودم آمدم و دیدم همه زندگی ام شده ای

عشق معجزه نیست، حقیقتیست در قلب ها که پنهان است

به پاکی عشق، به لطافت با تو بودن و ما با هم آمده ایم که به همه ثابت کنیم معنای عشق واقعی

را

غزاله: kendall jenner

مریم: serenay sarikaya

دانیال: mariano di Vaio

راشا: berk atan

بردیا: shahab kashefi

آیناز: yasamin kolahan

سامان: amin salmani

مهدیه: hailee steinfeld

آرتین: imran abbas

پایان

دوستان رمان شیرینی اسیری هم به پایان رسید...

ممنونم که منو همراهی کردین...

رمان بعدیم دو جلدیه (شکست نور) (برگ های طلایی)

بازم ازتون بابت وقت گذاشتن و خوندن این رمان تشکر میکنم...

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای

رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com

